ناقوس

قصیده ـ مسمط ـ غزل ـ مناظره ـ داستان ـ مخمس ـ مثنوی و منظومات متفرقه

بضمیمه هفت تابلوی رنگی

سراینده :

نورالهدی منگنه

چاپ اول

مرکز فروش : کتابخانه ابن سینا

چاپ اتحاد

بقلم : دانشمند ارجمند جناب آقای دکتر نصرة الله کاسمی استاد دانشگاه تهران

بسمه تعالی

جای سخن نیست که ارزش هرقوم وجامعه‌ای بکمیت و کیفیت فرهنگ او، و اهمیت فرهنگ بمیزان دانشمندان وهنرمندانیست که ازمیان ملت برخاسته وبشعاع فکرقوی وحسّ لطیف چیزی برمدنیتّ جهان قدیم وقویم افزوده‌اند. سرزمین ایران بگواهی تاریخ دور ودراز خود همیشه گاهوارهٔ اختر فروزان دانش وهنر وفلسفه و حکمت وشعروادب ویکی ازمراکز بزرگ پرورش بدایع قرائح بشری بوده است.

آنچه را که حکما وعلما وشعرای این مرزوبوم درادوارمختلف بمدنیتّ جهان عرضه داشته‌اند بحدی فراوان است که امروزکمتر کتب خانه‌ای درجهان یافت میشود که بداشتن آثاروشواهدی از آن تفاخر نکند .

این استعداد وقریحه همیشه درزن ومرد این قوم وجود داشته ودارد واینهمه فتنه‌ها و آشوبها وجنگها وتاراجها نتوانسته است ریشهٔ آنرا از میان بردارد ، واگر گاه بگاهی شعلهٔ فروزان آن از سرکشی باز ایستاده ولی هیچگاه خاموش نشده است وبمحض وزش نسیمی مُساعد وموافق ازنوشعله‌ورشده وپرتوجانبخش آن بدور ونزدیك پراکنده شده است .

دراین عصر که‌ما زندگی میکنیم باآنکه‌تمدّن مغرب زمین برسراسر کشور پروبال گشوده‌است و آثار آن درتمام شئون مختلف زندگی قوم ایرانی رسوخ ونفوذ یافته‌است معهذا روح تابناك ایرانی ازگوشه و کنار آن چهره‌مینماید وروشنی میدهد وآثار روحانیتّ ومعنویت خودرا هویدا وآشکار میسازد، گوئی شعروادب وفلسفه

وحکمت باتار وپود وجود مردم این قوم از زن ومرد طوری پیچ وتاب خورده است که جدا کردن وازهم گسستن آنها ازهم مقدور وممکن نیست .

بطورقطع یکی‌ازعلل واسباب بقا ودوام این کشور وملت وجود همین روح وقریحه‌است که‌خداوند‌بحکمت‌بالغهٔ خویش آنرابخشیده وبرماست که‌درنگاهداشت آن دقیقه‌ای غفلت رواندار‌یم وبکوشیم که همیشه زنده وجنبنده باقی‌بماند .

قریحهٔ سخن پردازی وشعرسازی خاص مردان اینقوم نبوده‌ونیست، بلکه‌زنان ایرانی نیز در طبع آزمائی وهنرنمائی دست داشته ودارند وشمارهٔ آنـان ، برخلاف عقیدهٔ بیخبران ، اندك‌نیست .

بامرور اجمالی بتذکره‌ها وسفینه‌های قول وغزل میتوان یافت که درهرعصر و زمان عده‌ای از زنان‌ایرانی بسائقهٔ ذوق‌فطری ومعلومات اکتسابی‌خود کتاب‌نوشته‌اند وشعرساخته‌اند وازعهده بخوبی برآمده‌اند .

پس‌جای‌عجب‌نیست اگردردوران‌حیات‌ما باینگونه‌بانوان‌باذوق وخوش‌قریحه برخورد کنیم وازخواندن وشنیدن اشعارنغزوسخنان‌بامغزشان‌محظوظ ومتلذّذ شویم بی‌هیچگونه مداهنه ومجامله یکی‌ازسرسلسله‌های این بانوان ،گویندهٔ اشعارکتاب حاضربانو نورالهدی منگنه است که اصالت نسب را باجلالت حسب وحدّت‌ذهن را باجودت فکر ومتانت عقل را بالطافت حسّ فراهم آورده و خمیرهٔ دانش‌را بـاآب پرهیزکاری بهم درآمیخته وعمرخود را یکسره درخدمت بفرهنگ کشور وقوم‌خود وقف ساخته است .

بافکری بلند وهمتیّ ارجمندتاکنون‌چندین‌کتاب نثرونظم ساخته وپرداخته ودرمعرض استفاده واستفاضهٔ ابناء زمان گذاشته است .

من دراین گیرودارو‌انفسا وهنگامهٔ غوغاکه‌ظواهرتمدّن‌غرب درشرق گسترده شده وبخصوص خاطرزنان ودختران مارا ازبرق‌آثار ومعالم خود خیره ساخته است، وجود اینگونه زنان هنرمند وکدبانووصاحبدل وصاحبنظر را نعمتی عظیم میشمارم زیرا قوام ودوام خانواده‌های ایرانی‌را درسرپنجهٔ هنروذوق وابتکارخود دارندوبرای نوباوگان تازه‌بدوران رسیده وتجربه‌نیندوخته سرمشق‌زنده ونمودارارزندهٔ زندگی



نورالهدی منگنه

سراینده کتاب

وخانه‌داری‌وهنراندوزی بشمار میروند و بآنان‌راه ورسم‌خانه داشتن وزندگی کردن ومادر شدن وکدبانوبودن رامیآموزند . ایران امروز،برای بقا ودوام‌کانون‌خانواده که اُسّ اساس‌ملیتّ وقومیتّ است‌بوجودچنین‌زنان احتیاج‌مبرم‌دارد ومن‌ازخداوند خواهانم‌که روزبروز برشمارهٔ آنان بیافزایدکه ارزش وبهای وجودایشان‌برای‌سلامت وسعادت ملك وملت بیش‌ازخروارها سیم وزر و دُرّ و گُهر است. یقین دارم که بانو نورالهدی منگنه باارزش وجود عزیزخویش در ارشاد دختران وتهذیب اخلاق ایشان بیش‌ازهرکس وقوف دارندازاینرو هیچگاه ازاین‌خدمت بیمزدومنتّ خسته‌نخواهند شد و همواره خواهندکوشیدکه بر آنچه تاکنون در این راه انجام داده‌اند کارهائی شایسته بیفزایند وهمه را ازمساعی جمیله وارزنده خود متمتع وبرخوردار سازند .

دکتر نصرة‌الله کاسمی

تهران آبانماه ۱۳۳٦ شمسی

فهرست اسامی منظومه‌های کتاب ناقوس





بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده

بهار

مژده ایدل که بشد فصل زمستان وخزان — سردی و تیرگی ومحنت واندوه وزیان

بار غم بود بدل زحمت ایام شتا — بود در ابرسیه چهرهٔ خورشید نهان

نوبهار آمد وشد تازه جهان از نوروز — طرب اندوخت چمن، روح فزاشد بستان

نرگس شوخ کشیده است بچشمان سرمه — تاج زرین بسر و سیم و گهر دردامان

پیرهن کرده ببر بید بباغ از دیبا — سرو برطرف چمنزار خرامان وچمان

از شقایق شده گلگون رخ صحرا ودمن — از بنفشه شده باد سحری مشك فشان

گیسوی سنبل طناز بالوان بدیع — عطر پاشد همه ازسطح زمین برکیوان

لاله روشن دل وخوش منظر وپاکیزه گهر — ژاله بروی بچنان لطف که وصفش نتوان

گل سرخ ارچه کمی دیرتر امد درباغ / لیکن ازمقدم‌او گشت جهان رشک جنان
گشت بیدار وشتابان سوی بستان بلبل / درگلستان بسرشاخهٔ گل نغمه زنان
بلبل عاشق بیدل بهواداری گل / کرد بس نغمه‌سرائی بعیان وبنهان
شبنم پاك چوگوهر بگل ولاله چکید / لاله‌و گل شده‌چون لعل بدخشان رخشان
چشمه ساران شده ازابربهاران هرسوی / صافی کوثروتسنیم(۱)بگلگشت جهان
چشمه خضر شنیدی که دهد روح بجسم / ابردارد همه برسبزه از آنگونه نشان
شد هویدا همه جاخرمی ازدشت ودمن / باد نوروز دمیده بدرختان همه جان
نوعروسان شکوفه همه باعشوه وناز / جلوه دادند ببستان وچمن بی‌پایان
ازشکوفه شده پرجلوه وخوشبو همه‌جا / راست‌چون عطرگل وسنبل‌وبوی ریحان
نونهالی زگل آورده بسر چادر زرد / واندگرسرخ‌وسپیداست‌ودگرگون‌زالوان
باغ‌چون خلدبرین یکسره‌پرنقش‌ونگار / تروشاداب گلستان وسرای وایوان
جویباران همه از ساغر عشرت لبریز / رودها نعره زنان مست زفیض نیسان
گاه پیداست رخ مهر ونهان گاه بابر / گاه باران وگهی برق وگهی تیروکمان
گلرخان راست‌بدل مژده شادی همه دم / که‌زمین‌همچو بهشت‌است‌ونکویان‌غلمان
درچنین ساحت پرنزهت‌وزیبائی ولطف / که شده تازه ونو روی زمین،دور زمان
سخنی چند فروگوی زاخلاق و ضمیر / که نمودار نهانی بود اطوار عیان
تازه ونو شده رفتار تو در سال نوین / گل نوخاسته‌ئی داده ز فکر تو نشان
بچمن نغمه‌سرا بلبل موزون نغمات / کرده‌درقاب‌تواین بلبل خوشگوی‌مکان
زنده‌گردید تن وجان جمادات ونبات / زنده شدجان وتن وفکرتونیز ازعرفان
صورت‌سبزه‌وگل،رنگ‌خوش‌وبوی‌لطیف / اثر طبع تو ، غم بسترد از پیر و جوان
همه‌جا عید سعید است زنوروز و بهار / داده روز نو تو لطف بهار از احسان
شد شفابخش نسیم سحر از فربهار / از زر وسیم تو آیا شده دردی درمان
روشن ازپرتوخورشیدبهاری‌همه‌جاست / تاری خاطر زاری شده از تو رخشان
چرخ‌گردان سپرد راه تعالی همه دم / فکرت وهوش تراهست مداری زانسان

۱- تسنیم : جویباری است در بهشت

چرخ بانظم نوین عقده ابهام گشود   بشد از همت تو مشکلی آیا آسان
آه کاین جمله که گفتم بقیاسی است که تو   خوی حیوان دهی از کف بصفات انسان
هله ای فاعل مختار بزن گوی مراد   که ترا عمر چو میدان و خرد شد چوگان
خود تو گو مظهر لطف آمده گلزار و چمن   فطرت پاك تو از لطف چه دارد برهان
پیاك پیروزی نوروز نویدش این بود   تاچه داری تو ز نوروز خرد وزایمان
دل بدست آر ز بیمار تهی دست نژند   شاد کن خاطری از گرسنگان و عریان
هیچ آگاه نیاسود درین دهر سپنج   تامگر خسته دلی یابد از او حرزامان
بده آرامش و بخشش اگرت دسترس است   بتن خسته وجانی که شد از غصه نوان
ایخوشا نکهت نوروز که در گلشن دل   گل شادی دمد و تازه شود جان وروان
گر نه درعالم معنی است ترا سیر همی   چه تمتع بری از صورت ظاهر ای جان
میتوان در ره مقصود روان گشت (هدی)   خود برفتار خوش خوی خوش ولطف بیان





مسمط

اردیبهشت

زِ معنی بسی موی بشکافتم ‌‌ ‌‌ دو صد رشتهٔ فکر در بافتم
چو زر در دل بوته بر تافتم ‌‌ ‌‌ بهر کوی وهر سو که بشتافتم
من آنخانه را شاد و خوش یافتم
که در آن زن و شوی بودند یار

گر از مِهر یابد بنائی سرشت ‌‌ ‌‌ شود لعل و گوهر همان خاک و خشت
بهر سو وزد باد اردیبهشت ‌‌ ‌‌ جهانی مصفا کند چون بهشت
ز بذر نکو بر دهد سبز کِشت
همه خار و خس روید از خار زار

یکی همچو کشتی، دگر بادبان ‌‌ ‌‌ یکی همچو باغ و دگر باغبان
یکی جسم و آن دیگری چون روان ‌‌ ‌‌ یکی قوّت تن دگر قوت جان
توئی و منی نبود اندر میان
بصدق طویت (۱) دو تن دوستدار

خوشا گاه صبح و خوشا گاه شام ‌‌ ‌‌ که جوشد خُم مهربانی مدام
هلال مَهِ نو چو ماه تمام ‌‌ ‌‌ فشاند بسی نور در هر مقام
رود عیبها از میان چون ظلام
شود نور معنی از آن آشکار

۱ــ طویت : باطن، ذات ، طینت

چه ثابت، چه سیار در بیش و کم   شریك بد و نیك و داد و ستم
در آمیخته چون گل و بو بهم   منظم شود کار شان لا جرم
بود به ز اورنگ پرویز و جم
بود مهر چون تاج و او تاجدار

زخود پرس ای هوشمند جلیل   کجا هست بر نقص زنها دلیل
کجا رأی آن سالم و این علیل   که از خوش خصالی است انسان جمیل
چو شد بادهٔ صاف از هر قبیل
اگر جام چوبین، و گر زر نگار

پیمبر که بر عالمی رهنماست   بدو عقل را تاب و فرو بهاست
بتعیین رشد این سخن زد بجاست   که نه ساله دختر ز طفلی رهاست
پسر شانزده ساله رشدش بپاست
از این گفتهٔ نغز گیر اعتبار

بود دولتی، هوش و فهم و فطن   بود نعمتی، عفت جان و تن
بود غم چو خار و طرب نسترن   چه از بهر مرد و چه از بهر زن
شود دهر ویران بسر و علن
اگر مرد یا زن شود نابکار

بشر مرغ و شد مرد و زن چون دو بال   بیك بال مرغی نیابد کمال
بمرغ است یکبال تنها و بال   جز این است هر گفته خواب و خیال
بیابد جهان فر و جاه و جلال
چو باشد هنر مرد و زن را شعار

غزل

برد وسلام

گر عمر بپای تو بپایان برسانم — غم نیست که وصل تو بود روح و روانم
گفتم که اگر باز به‌بینم رخ خوبت — بس راز نهانی که برآید بزبانم
از در چو درآمد همه ازیاد برون شد — واماند شگفتا زسخن نطق و بیانم
هوش ازسروجان ازتن وآرام زدل رفت — شد پیکر بیجان همه این جسم نوانم
آری خوشم ازمستی وعاری شدن ازقید — بیزار زهشیاری و هرنام ونشانم
برعقل بخندم که جهانراست مدبّر — آزرده من ازگیتی واز خلق جهانم
سر در رهت‌ای سرو نهادم که‌در این راه — سربود بعشق تو بتا بار گرانم
فارغ شدم از لانه چو بلبل به‌بر گل — سرمنزل عشق تو بود جا ومکانم
دوری زجمال تو بود نار روانسوز — خوش آنکه شود برد وسلام آتش جانم
روی تو گل ونکهت آن باغ بهشت است — من همچو (هدی) در طلب باغ جنانم

غزل

تاك

بدیدار تو بس مسرورم ای تـاك — بعشرت یار واز غم دورم ای تاك
کند مستم هوای جانفزایت — زِ سُکر بادهات پرشورم ای تاك
زتو آبـادی دلهاست برجـا — از آن منهم زتو معمورم ای تاك
بتو بخشیدمی دارائیم را — اگر بودی کنون مقدورم ایتاك
قلم دروصفت ارمانده استعاجز — بدار از مکرمت معذورم ای تاك
بدستور طبیب آیم به پیشت — ببین این دمبدم دستورم ای تاك
دوصد شادی وعشرت، زادهتست — انیس اندر شب دیجورم ای تـاك
همهآوازهها از تست از تست — اگر مست از میانگورم ای تـاك



نظر بر بوستان دارم ولیکن — توئی از بوستان منظورم ای تاك
بجان ودل ترا من دوستدارم — از آن دردوستی مشهورم ای تاك
مرا از سایهات منمای محروم — اگر مستم وگرمستورم ای تاك
غرور آرد شراب ارغوانی — ازآن برطبع خود مغرورمایتاك
ترا جمهور مردم نیکخواهند — کـه منهم تـابع جمهورم ای تاك
بیـاد بـادهٔ جـانبخش صافت — گهی مست و گهی مخمورمای تاك

دل با کعبه

گه حج بود و روز عید قربان
خلایق سوی کعبه با دل و جان

همه صاحبمنال و جاه و منزل
سجود آورده با پیشانی دل

شتابان از ره ایمان و اخلاص
سوی مقصود دل با جلوهٔ خاص

در آن قدیس درگاه منوّر
همه گویندهٔ الله اکبر

گهی سوی صفا، گه سوی مروه
چنان ذرّات کز پستی بذروه

ببالیدی بخود کعبه دمادم
که باشد سوی من روی دوعالم

منم آئینهٔ آن کنز مخزون
که والاتر شداز چندوچه وچون

بامرحق‌خلیل این جایگه‌ساخت
درین مقصوره‌نرد بندگی باخت

منم منزلگه ربّ توانا
پرستشگاه حق جویان بدنیا

منم چون گلبن و جانهای آزاد
بطوفم عندلیب آسا بفریاد

گدا و شه در اینجا شد برابر
کلاه فقر دوشا دوش افسر

چومسکینان همه گردن‌فرازان
سپند آسا درین مجمر گدازان

همایون‌معبد یزدان همین‌جاست
مطاف ومقصدایمان همین‌جاست

مقام عرشی من سجده گاه است
اساس کفروشرك‌از من تباه است

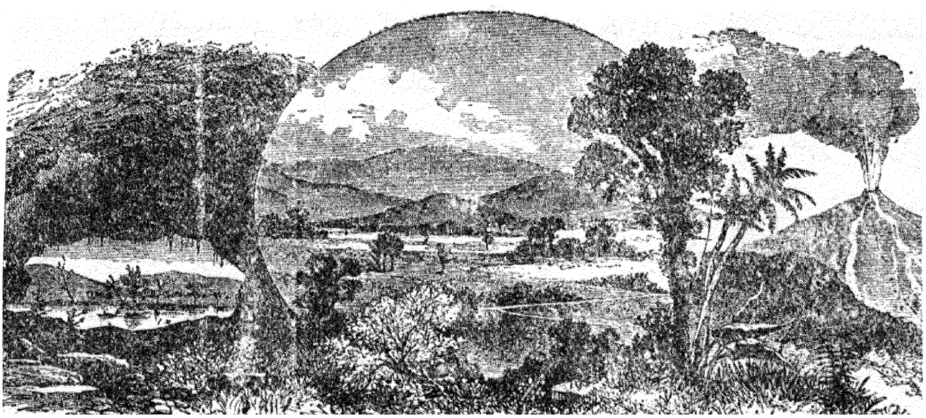
بخاکم سر نهد هر صاحب‌افسر
بپایم بر فشاند زر و گوهر

حقیراینجایگه روح‌الامین است
که عرفانم ره حق الیقین است

ملائك جمله اینجا در سجودند
عبید در گه رب الجنودند

مقامم قبلهٔ حاجات وآمال — طوافم غایة الغایات اعمال
درین غوغا صدای نازنینی — بگوش آمد بطرز دلنشینی
نوای دل بُد آن آهنگ شیوا — روانبخش و لطیف وشادی افزا
بگفت ای معبد ذوالقدر ، زنهار — نباشد خود پسندیدن سزاوار
بنای تو بود از خاك و از گل — بنای من شد ازخون ، نام آن دل
تراصورت بودسنگ و گل وخاك — مرا معنی روانی فوق افلاك
ترا گر ساخت پور آذر آباد — مرا بوده است آبادی خدا داد
ترا زینت بسنگ و خاك دادند — مرا زیور ز جان پاك دادند
ترا پیغمبری بنیاد کرده — مرا دست خدا آباد کرده
ترا گر سیم و زر آرند هردم — منم از خون دمادم شاد و خرّم
ترا در سینه کان زر و گوهر — مرا مضمر هزاران شعله آذر
ترا بوسد دمادم یار و اغیار — مرا بوسد ز راه مهر دلدار
توبرصورت پرستان قبله گاهی — مرا برجانب معنی است راهی
ترا گر اغنیا مردان راهند — مرا جانهای پاکان در پناهند
ترا باطن بود آلوده از خاك — مرا از فیض حق باطن بود پاك
ترا گر مروه باشد در برابر — منم از نور لطفش مهر پرور
ترا گرمروه باشد ورصفا نیز — مرا یار صفا باشد وفا نیز
بره پویان ترا گر سر فرازان — مرا صاحبدلان از غم گدازان
ترا هر زاهد دل بسته خواهد — مرا هر عاشق دل خسته خواهد
ترا پیرایه از گوهر بدادند — مرا زیور ز اشك تر بدادند
ترا قربانی ار ز اغنام و احشام — مرا جانهای مشتاقان بود رام
هر آنکس کعبهٔ دل رابپاخاست — خدارا برتر ازچون وچراخاست
بود دل جایگاه نور یزدان — تو دل زآلودگی‌ها پاك گردان
هر آنکو محفل جانش بود پاك — بود مسجود روح وعقل و ادراك
کند بر بینوایان مهربانی — کند خدمت بمردم رایگانی

چه محراب مصفائی است آندل — که شد انصاف را مأوی و منزل
خوش آنکو کعبهٔ دل پاك دارد — خوش آنکو جان پر از ادراك دارد
نکوکار آنکه با بیچاره یاراست — کمك برحال هر مسکین زاراست
چو افروزی چراغ تیره روزی — چراغ جان خود زان بر فروزی
خوش آنمرغی که دارد آشیانی — خوشا نور دل روشن روانی
دلی شایستهٔ این بارگاه است — که چون کعبه مبری از گناه است
کس ار گیرد سراغ بینوائی — رساند درد مندی را دوائی
ثواب حج وعمره با خود آرد — که نیکی را بجای خود گذارد



کودک لوس

طفل لوسی ز تربیت عاری — کار او روز و شب زیانکاری
داشت الفاظ زشت و ناهنجار — بزبـان آن فضول بدرفتار
خوردسالان ازو برنج و تعب — همه در کوی و برزن و مکتب
آدم بدزبان، نگیرد دوست — دوستی زادهٔ زبان نکوست
روزی اطفال خویش و بیگانه — برسرش ریختند وجانـانه
بزدندش بسینه و سر و دست — پاو دست و سرش زسنگ شکست
قصه پیش پدر بزرگش بُرد — یک بیک وصف حال خویش شمرد



پدر او را به بر گرفت و بگفت — دُرِ معنی ز گفتهٔ خود سفت
که عزیزم کتک ز خود خوردی — اینهمه رنج و غم ز خود بردی
خوی بَد جان من زنندهٔ تست — دِه به پندم همارهٔ گوش درست
ساز اخلاق زشت خود را دور — تا نکردی زِاین و آن رنجور

قصیده

نظام خاندان

برآمد آفتاب زندگی از خاور جانان
فضای جان ز مهر روی او شد روشن و خندان
ز چه برشد جمال یوسف حسن و دلارائی
زلیخا میشود دلدادهٔ لطف و صفای آن
چو از عشق و تعلق بزم جان شد باصفا ایدل
بساط عیش گردد زاعتماد نفس جاویدان
نظام خاندان زین هر سه گردد ثابت و محکم
وز آن دریا پدید آید همواره لؤلؤ تابان
ید بیضاء برآید ز آستین آن زناشوئی
که الفت باشدش اعجاز همچون موسی عمران
نخستین پایه این کاخ مهر و دومین الفت
بدین وابستگی شد سومین زنجیر اطمینان
شود درخشنده آن بزم صفا چون کاخ کیخسرو
که بروی انس و الفت شهریار آمد چو نوشروان
مبارکباد گویندی ملائک برچنان بزمی
کز آن بربست رخت اهریمن بدخوئی و هجران

فریدون خوشی پیروز گردد، سرخوش و خرم
شود ضحاك بدبختی برون زان خانه و سامان
رود بیگانگی همچون شب تاری بیك گوشه
چو وحدت پایه رفق و مدارا رانهد بنیان
سلیمان صفا دیو کدورت را برون راند
پیام آرد عروس کام را هدهد زراه جان
نه بیند در بساط خود مگر زیبائی منظر
بود چهر منوچهر از مه رخسارشان رخشان
نگویندی سخن جز از زبان دل بیکدیگر
نیوشد او بشوق وعشق آنرا از ره برهان
گشاید غنچه وازخندهٔ پرشور مهر آگین
به بندد بر دل وبر دیده راه گریه وافغان
نجنبد لب بجز در قصه مهر و وفاداری
نپوید پا مگر در شاهراه منزل جانان
شود چون عرصه شطرنج آن بزم زناشوئی
نماید پرچم نصرت همی در پیششان جولان
ارسطو میشود بیچاره و مهجور از دانش
حقیر و بینوا گردد زحکمت نزدشان لقمان
کیومرث طرب بوسه زند بر آن بساط خوش
شود جمشید پیروزی بر آن کاخ صفادربان
در اینجا بر نهد گردون طناب رشك بر گردن
که حکم نافذ آنان کند هر مشکلی آسان
سر وسامان ملتها بود وابسته از هرسو
بوضع خانهٔ آنان اگر آباد و گر ویران

حکایت میکند حال عمومی وضع آنانرا
جوان یاپیر،زن‌یا مرد ،بی‌عنوان وبا عنوان
هزاران دفتر معنی شود بگشوده هر آنی
زقول وفعل آن مردم چودرپیداچودرپنهان
فزون شد موجبات تفرقه در بین همسرها
ولیکن همسر افزائی‌درون‌بخراشداز‌پیکان
بوداندیشهٔ باطل که شادی زان عمل زاید
بلی زاید ولی بدبختی ونا کامی وحرمان
شود پیدا عداوتها ، مرارتها، مذلتها
شود دریای آرامش بَدل بربحر پرطوفان
زهمکاری ویاری دست شویند و زدلداری
بجای آن بپا خیزد شرار حقد بی‌پایان
دوتاچون گشت‌زن،زن‌زوج‌خودراغیرانگارد
بچشم مردهم ، بیگانه گرددزن‌بصدخذلان
دوتاچون کشت‌زن،جنك‌وجدال‌وفتنه‌زآنخانه
چنان‌خیزدکه‌ازهم‌بگسلدمرهردورا پیمان
همان‌قسمی که زن‌راچندشوهرناپسندآید
برای مرد هم شد ناپسند ایمرد معنی‌دان
بخواند آیه مثنی ، ثلاث آنگه رباع ، اما
شداز(اِن خِفتم الاّ تعدلوا)غافل‌زهی‌نادان
کجا کس میتواند تابجا آرد عدالت را
چنان‌عدلی که باشدموجب‌خشنودی‌یزدان
نهد در پیش رو مثنی ثلاث وهم رباع اما
فکنده پشت سرمداول شرط عدل‌ازطغیان

پیمبر میتواند تا بجا آرد عدالت را
وگرنه دیگران را نیست این اندر خور امکان

نداند سعد و نحس کار خود وزروی نادانی
گه از پروین بگوید گاه زهره گاه از کیوان

بزعم خود مهیا کرده بزمی نو، بساطی نو
وزان غافل کزین سودا نبیند وزد بجز خسران

فشاند گل بپای نوعروس و خار بغض و کین
خلد در قلب آن پیشین و بیسامان کند طفلان

بساط مطرب و ساغر بپار آید گر از سوئی
زدیگر سو فراهم کرده بزم فرقت و حرمان

پراکنده شود اوضاع از گفتار و کردارش
شود ویرانه آن ملکی که بد معمور و آبادان

عجب نبود اگر گردد همان کوی بهشت آسا
چو دوزخ شعله ور ز آتش ولی تاریك چون زندان

چو پشه میکند خوش رقصی او زین سوی تا آنسو
ولیکن نیش او دردی است در آفاق بیدرمان

تو گوئی کوچك است اینکار و نندیشی که زین گفتن
شرر بر جانشان افتد چو زهری از دم ثعبان

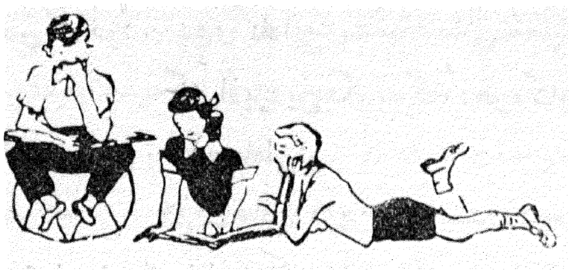
فرشته آنزن و فرزند بودندی ترا، اما
گسست آن همسر نوجملگی را رشتهٔ پیمان

بود چون روضهٔ رضوانشان، گر بزم یکباره
جحیم و نار گردد سر بسر آن روضهٔ رضوان

بهر روزی زن از شوهر طلاق و انزوا خواهد
طعان(۱) طعنه در هر آن خراشد دل بکاهد جان

۱ـ طعان : نیزه‌ها

تو دانی کاندرین آشوب حال کودکان چون بود
گهی گریان، گهی نالان، گهی در کوچه سرگردان

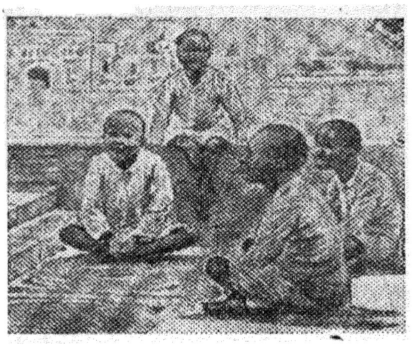


برون از خانه بشتابند آن طفلان مگر یکدم
بیاسایند از آن غوغا که دارند آن سیه‌روزان



رفیقان تبهکار وسیه دل کودکانت را
کنند آلودهٔ زشتی روان و پیکر و دامان

اگر گویم تبهکاری زکوچه میشود پیدا
یقین دان ز آنکه هر زشتی بگیرد از فلان بهمان



توئی منکر که یاران سیه روز تبهکاره
بسازندی تبهکار وسیه کردار فرزندان
بپای گل دمی بنشین که همچون گل شوی خوشبو
بگلخن چون نهی پا میبری بس رنج بی پایان
چکد ژاله ز برگ سنبل و گل همچنان گوهر
سیه رو میکند اطراف خود را قطرهٔ قطران
شوندی کودکان در کوی جمع و ناروائیها
همی دارند، از راه جهالت وزره عصیان
تو پنداری که این مرد تبهکار جنایت جو
از اول بوده بداخلاق و کژرفتار و بی ایمان
نبود آن طفلک معصوم ز اوّل بد، ولی چون شد
مصاحب با تبهکاران چنین شد بیسر و سامان
زبان یار بد، بدتر بود از مار زهر آگین
که باشد زهر را تریاق، لیک اصلاح آن نتوان
میازار کودکی بیچاره، اما چون بیاوردی
بده تعلیم اورا تا شود خوشبخت در دوران

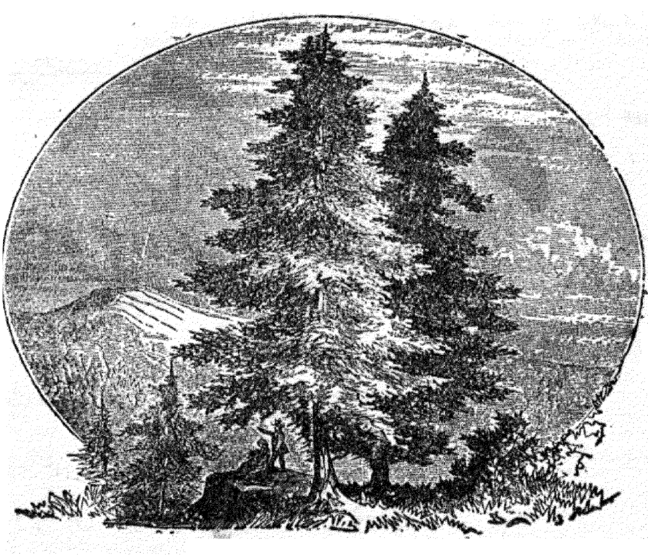
بگاه رشد وهنگام بلوغ کودك ای دانا
نگهداری کُنش تا خود نگردد همچو گُل پژمان

از آفات زمان بر کودکان ایمن مشو یکدم
که تسبیحت شود زنّار و نورت همکمن نیران

خوشست اندیشه و گفتار و کردار ار فتد نیکو
بروید در وجود طفل بس گلهای عطر افشان

شود خرّم درخت و سبزه و گلها بهر فصلی
چو با اندیشه باشد باغبان در باغبانی هان

بسرّ تربیت (نورالهدی) هان سرسری منگر
که سنگ از تربیت شد لعل و خس شد لالهٔ نعمان



مناظره

زر و آهن

سحرگاهان که خورشید دل‌افروز ⁂ زخاور شد عیان چون بخت پیروز

شعاع سیم پاش مهر روشن ⁂ فرو پاشید خوش بر زر و آهن

چو در خود دید زر رخشندگی را ⁂ که گشته تابناك و نغز و زیبا

بخود بالید و با صد نخوت و ناز ⁂ ثنا و نَعت خود بنهاد آغاز

طلای ناب بیغش نام دارم ⁂ شراب عیش خوش در جام دارم

مرا دادند قدر و ارجمندی ⁂ مقام و جاه و اقبال و بلندی

عزیز مصر و دیگر خواستاران ⁂ خریدندی زِ مَن آن ماه کنعان

بوجد آید زِ یادم خاطر زار ⁂ من از دوش کسان بردارمی بار

هر آنکس مالك مقداری از من ⁂ فشاند بر فلك از فخر دامن

براهش مردمان جان می‌فشانند ⁂ کسی کورا خدای زر بدانند

چو روی گلعذاران دلنوازم ⁂ کبوتر خلق و من چنگال بازم

چو وصل ماهرویان روح بخشم ⁂ بتازد همچو پور زال رخشم

خلایق سر بسر دلشاد از من ⁂ دهم عیش و خوشی بر جان و هم تن

بنکهت همچو گل در بوستانم ⁂ مطاف دشمنان و دوستانم

بود محکم مرا احکام والا ⁂ کنم کهنه گلیم زشت زیبا

منم شاه فلزات زمانه ⁂ منم تیر سعادت را نشانه

منم چون خواجه و آنان غلامند ⁂ منم پخته ، دگر اجرام خامند

زِ مَن سازند تاج خسروانرا ⁂ زِ من زینت بود خلق جهانرا

بمن باشد رواج و رونق کار گهی عزّت دهم گاهی کنم خوار
زِ من هر کار میگردد دگرگون زمن گردد گدا برتر ز قارون

صدا آمد بناگه ز آهن سخت بگفت ای زر تو هستی گرچه خوشبخت
ولیکن ارزش صنعت نداری بمردم نیروی خدمت نداری
غرورو نخوت از سر، رو، برون کن اساس خود سری را واژگون کن
بظاهر میدرخشی ای زر ناب بباطن دل ز تو پُر شد زخوناب
ترا باشد مقام و جاه بسیار ولی از تو نیاید بر یکی کار
مرا گر تار باشد چهره و تن به پیش دشمنم شمشیر و جوشن
به تیر و نیزه وزوبین (۱) بی باك عدو را مینشانم در دل خاك
بکوبم خرمن رزق جهان را کنم آماده بهر خلق نان را
ترا گر پادشاهان تاج کردند ولی در وقت کار اخراج کردند
جهان بی من دمی قائم نماند بساط زندگی دائم نماند
زِ من بیل و کلنگ و خیش سازند زِ ره بر تن بحرز خویش سازند
زمن ویرانی و آبادی از من جهانی راست نو بنیادی از من
معطل نیست بی تو کار دوران ولیکن زندگی بی من نه بتوان
مکن ای زر بصورت شادی و ناز که صورت همچو جادو سیرت اعجاز
اگر صورت چه عکس مَه در آب است سریرت بر فلك چون آفتاب است
برو میکوش در تهذیب سیرت جهان روشن کن از حُسن سریرت
که با حُسن سریرت، بی توانی (۲) کنی خدمت بمردم تا توانی

---

۱ ــ زوبین : تیر و سنان ۲ ــ توانی : ضعف و فتور

غزل

محرم راز

آوخ که نبد کس بجهان محرم رازم   تا آتش دل بنگرد وسوز وگدازم
پروانه اگرسوخت بر شمع شب‌افروز   من در غم توسوزم وباعشق توسازم
ای باد صبا گوی بدان ماه که هرشب   بانقش خیال تو بود راز ونیازم
امید من آنبود که جان برتوفشانم   شاید که بیائی زعنایت بنمازم
در مسجد ومیخانه به‌تسبیح وپیاله   خواهم که مگر دست بدامان تو یازم
درمیکده محراب دو ابروی تو بینم   در باغ همه نغمهٔ عشق تو نوازم
ازلطف توشیرین وبالطاف تو محمود   در کوی تو فرهادم ودرپات ایازم
بیمار نوان ره برد و عاشق صادق   برسوز دل و محنت شبهای درازم
چون چنگ سراندر ره تسلیم نهادم   از لطف درین دایره یکدم بنوازم
جان و سرم از بهر فدا گشته مهیا   باشدکه درین راه بسودای تو بازم

وام

یك شبان عاقل و فرزانه‌ای — بی‌نیاز از خویش وهم بیگانه‌ای
داشت در گلهٔ سگی بس هوشیار — مر شبان را سالها خدمتگذار
در زمستان و هوای سرد سال — لازم آمد تاکند وامی سؤال
شد برون از دهکده از بهر وام — نزد، یك تاجر که بودش نام و کام
وام ازو بگرفت و آن سگ را بدو — داد، تا باشد گروگانی نکو
سگ بفرمان شبان پاك زاد — ماند در درگاه بازرگان راد
در یکی زایام گرم شعله‌بار — طفل تاجر بود اندر گاهوار
سهمگین ماری بناگه سگ بدید — بر سر گهوارهٔ کودك پدید



سگ جهید و مار زهرآگین بکشت — پاره پاره کرد آن مار درشت
مام طفل آمد سگ آلوده بخون — دیدو شد آگه، که مطلب بوده چون
مهربانیها نوازشها نمود — مهرخود بر سگ دوصد ره برفزود
هم پدر باز آمد و آن حال دید — وز تحیر دست بردندان گزید

نامهٔ بنوشت بر نام شبان — واگهی دادش از آن راز نهان
کاین سگ فرخ، ز کام اژدها — ساخته طفل عزیز من رها
باز نستانم ز تو آن وام خویش — کز تو صد ره بیش بردم کام خویش
نامه را بر گردن آن سك ببست — گفت کای نیکوخصال حق‌پرست
خوش بسوی صاحب دیرین بپوی — خدمت دهقان فرّخ پی بجوی
درهمان روز آن شبان خوش سیر — بهر رد وام بودی ره سپر
سك بره دید و بشد آشفته حال — گفت باید داد سگ را گوشمال
چوب چوپانی که بر کف داشت او — کوفت بر بیچاره سگ آن زشت‌خو
سگ بآه و ناله و سوز و گداز — بی‌زبان بود، ارچه خوش میگفت راز
من نکردم خدعه‌ای صاحب نعم — خدمت خود کرده‌ام ای محتشم
او همی‌زد چوب قهر از راه کین — بر سر و بر پیکر آن بی معین



بسکه آن سك چو بخورد و رنج برد — عاقبت افتاد برخاك و بمرد
ناگهان بر گردن سگ آن شبان — نامه‌ای دید و کشید از دل فغان
کای دریغ از بخت بدفرجام من — وای برمن زین دل خود کام من
رشتهٔ مهر و وفا بگسستمی — جان انصاف و مروت خستمی
از غضب نشناختم چه را ز راه — خشم من شد بر خرد چاه سیاه
هیچگاه ایدل بفرمان غضب — می‌نشاید بود بیرون از ادب
ازفروغ عقل وحزم و احتیاط — روشنی ده جان ووجدان را بساط
ورنه چون دهقان نادان از ندم — ای بسا بر سر که ریزی خاك غم

قصیده

ایران

ایران بفدای تو دل و جان و تن من — دلشادی من از تو و رنج و حزن من

ناکامی و کامم ز تو و راحت و رنجم — وز تست همه زندگی و زیستن من

با تست مرا انس هم از روز نخستین — هم از تو روان جوهر جان در بدن من

ای میهن فرخنده مرا جان و تن از تست — گر تازه و گر کهنه ز تو پیرهن من

بوی خوش تو به بود از سنبل و نسرین — خاك تو همه مشك ختا و ختن من

مستم ز جلال تو و خواهم که دهد باز — آن حشمت و آن جاه ترا ذوالمنن من

هر گوشه تو کان زر و بسد (۱) و یاقوت — هر ریزهٔ از سنك تو اندر عدن من

خواهم ز خدا کز ره الطاف و عنایت — خوشتر کند از روضهٔ رضوان وطن من

خواهم که بماناد در آفاق ز هر باب — تابنده چو مه طالع مام کهن من

خرسندی و خوشحالی و اقبال ترا یار — هم از تو پر از وجد و سرور انجمن من

هر جایگهی کز تو بود جای من آنجاست — دل همچو اویس آمد و ایران یمن من

در باغ تو روید گل و نسرین و بنفشه — وز نکهت پاك تو زداید محن من

جاری کند اقبال تو صد چشمه ز خارا — بر دیده کشد خار غمت خارکن من

در جان بودم زنده تن و، جان ز تو خرم — هردم چو مسیحا بدمی جان بتن من

از عشق تو رام آیدم آهوی رمیده — از مهر تو خرم همه دشت و دمن من

مهر تو بود جایگزین در دل و جانم — این است و جز این نیست رسوم و سنن من

ایران من ایران من ایران من ایران — جز مدح و ثنای تو نباشد سخن من

در خدمت تو گر نکنم جهدی از این بیش — زین بیش نیاید ز من ای خویشتن من

بلبل بثنای تو دمادم بنوا لیك — در عشق تو در نغمه زبان و دهن من

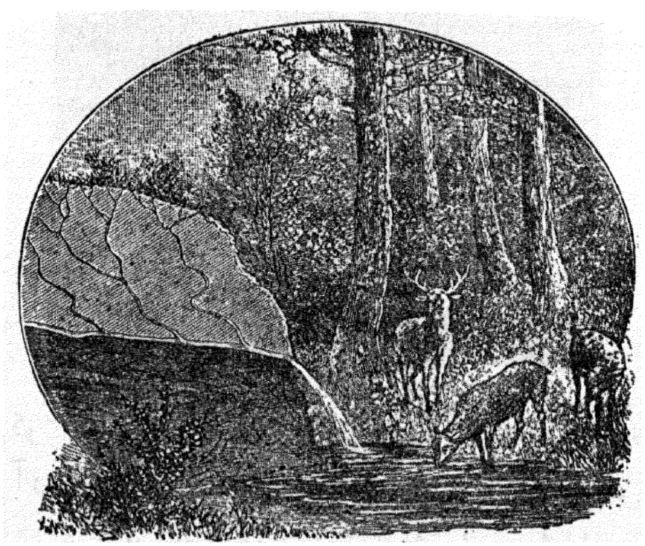
از فتنهٔ دوران نهراسم بزمانه — کز نرگس جادوی تو باشد فتن من

چون (نورهدی) چشم بنزهتگه ایران — دارم که بود گلشن و باغ و چمن من

۱- بُسد: نوعی از جواهر است .

چشم آهو

ای نگار ازشوخ چشمی چشم آهوسوی تست
چیست باغ و گلستان، باغ و گلستان روی تست
بهر دیدار مَه نو مردم از هرسو روان
ما تماشاگر ترا چون ماه نو ابروی تست
نافهٔ چین ای نگار مشکمو ناید بکار
چون مشام‌جان، خوش‌وخرّم‌ز بوی موی‌تست
شد بسوی کعبه حاجی گر شتابان ای صنم
مقصد و مقصود ما از هردو عالم کوی تست
اشك چشمم ریخت بردامان‌او در روز وصل
گفت مارا جوئی از آن روبدریا جوی تست
آرزوی گلشن مینو بدل ناید مرا
زآنکه دائم درنظر رخسارچون‌مینوی تست
هردمم برجان فروزی آتش‌ای خورشیدروی
شکوه‌بیحاصل فتدکاین‌شیوه‌جانا خوی‌تست

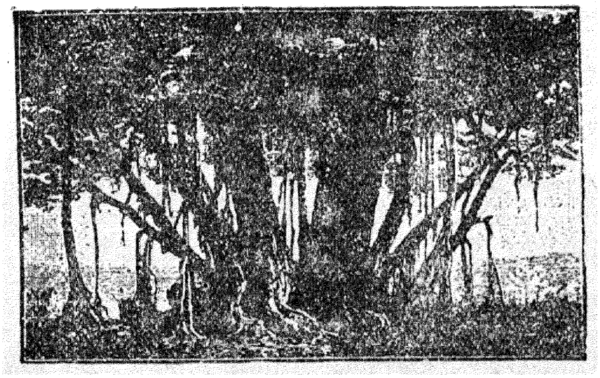


دو خروس

دو خروس همجوار و همنشین   کو بدندی هفته‌ها باهم قرین
از قضا در بین آنان شد جَدل   آن صفاها برجفاها شد بَدل



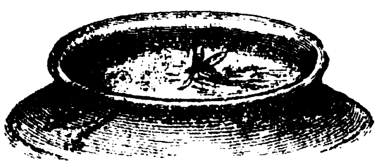
اندر آن جنك و ستیز نابجا   این یکی مغلوب و آن یك بانوا
آنکه شد مغلوب زان جنگ و ستیز   کرد سوی لانه رو، باجست وخیز
و آنکه غالب آمدی در کار زار   گشت پرنخوت زبخت کامکار
بال و پر بگشود، برشاخ درخت   گفت ازپیروزی‌اش در کار سخت



شاهبازی کو صدای آن شنید   پنجه را بگشود و سوی او پرید
برگرفت آنرا بچنگال نژند   شد جدا اورا بچنگش بند، بند
هرکه شد سرمست ازجام غرور   سازدش این جام از هستی بدور

انگبین

بود دیگی پراز عسل، ناگاه — مگسی اندر آن ببردی راه
گشت خوشحال وخرم ومسرور — که بدانسو نموده است عبور
خورد از آن انگبین بقدر کفاف — زآنکه بود آن چو قلب پاکان صاف
سیرشد خواست برپرد زآنجا — دید بیجان شده بدامش پا



بیشتر هرچه کرد کوشش و جهد — سخت‌تر گشت دامش از آن شهد
آری آنانکه غرق نعمت و ناز — شده‌اند از طریق شهوت و آز
همگی برمثال آن مگسند — عاقبت برمراد خود نرسند
نیستی در قفای هستیشان — بَرد از سر غرور مستیشان

مسمط

جوانی

هنگام جوانیست بزن‌مطرب خوشخوان زیرا که بود نوبت شادی تن وجان
برخوان غزل دلکش جانبخش ببستان کن نغمه سرائی توچنان‌مرغ خوش‌الحان
کاین دورنه‌باز آید وچون گوهرغلطان
امواج حوادث بردش تادل دریا

این کاخ سعادت بجنان نیز قرین است همچون‌ارمش‌رسم‌خوشی‌نقش‌جبین است
گوئی گلش از آب طربناك عجین است سقفش همه از سیم وزر و دُرّ ثمین است
سطحش همه‌ازمشك‌تر و نافهٔ‌چین است
رخشندگی وروشنیش‌چون رخ‌بیضا(۱)

این قصر طرب زا بودش نام جوانی هر نقطهٔ آن گوهر رخشندهٔ کانی
بن آذر بخت است برین کعبه چوبانی جهد وعمل و هوش مرآنراست مبانی
ازحسن طبیعی است مگر یوسف ثانی
کش هست خریدار دوصد همچوزلیخا

چرخ است ولیکن نکند سیر بدائم خُلد است ولیکن نبود دائم وقائم
شمس است ولی زود شود آفل ونائم کاخ است وبسستی فتدش زود دعائم(۲)
زودا که زبس حادثه غیر ملایم
ظلمت بردش بارقه سینهٔ سینا

ساقی می گلگون بده از جام بلورین سیمین کن‌از‌آن منظره‌ام‌عارض زرّین
از خون رزان است ترا باده رنگین از تلخی می کام مرا ساز تو شیرین
کز لطف زداید زدلم غصه دیرین
روشن شودم فکر چنان لؤ لؤ لالا

۱ـ بیضا : آفتاب
۲ـ دعائم : ستونهای خانه وچوبی‌است که‌برای تکیه‌گاه‌نصب شده

دهقان بسحر که چو نظر کرد ببستان باتاك همی گفت که ای قبلهٔ مستان
خوبی زتو زاید چو طراوت زگلستان زشتی زتو خیزد چومرارت ز زمستان
قومی زتو افزوده فسونسازی ودستان
جمعی زتو بسترده زدل زنگ من وما

بنگر که جوانی دل ما زیر وزبر کرد نفکنده زره بار، خود آهنگ سفر کرد
گاهی سخن ازیارورخ شمس وقمر کرد گاهی طلب جاه وگهی فکرخطر کرد
درعین شکست اوسخن ازفتح وظفر کرد
شد زود رخ پیری از آنسوی هویدا

شد روز بپایان و رخ مهر نهان شد تابندگی وقوّت وامید زجان شد
فرتوت شد آنروح وزتن تاب وتوان شد بی نورشد آن شمع وبدن سخت نوان شد
غم نیست که این شیوه و آئین جهان شد
این است مدار فلك پیر ببرنا

گرقامت موزون بشد وعارض گلگون شدجلوه گر اما خرد وفکرت موزون
نیروی تفکر بقیاسی است هم اکنون کش قدرفراتر بود ازچند وچه وچون
گنجینه یاقوت و زر ولؤلؤ مکنون
فرتوت شدش جسم ولی فکر توانا

هرچند بود تجربت پیر دل آگاه در تیره شب عمر کسان روشنی ماه
لیکن همه دم ضعف براوهمدم وهمراه چون شیرشود پیرضعیف است چوروباه
وان خرمن انباشته مشتی است پرکاه
اما ز ثری برزده رایت بثرّیا

آن پیر بود باخرد و دانش و تدبیر آگاه زدور فلك و مرکز تقدیر
یابد پس از این پیری احوال تو تغییر اندیشه کن امروز بفردا که شوی پیر
گردی همه دم یار غم و غصه و تحقیر
با دست تهی دیر چو مانی تو بدنیا



قصیده

لعبت شیرین

دوشم بنغمه گفت یکی مرغ خوشنوا — کفر است در زمانه به از زهد باریا

باشد سپید جامه به تن عصمت و وقار — لیکن چو رنگ یافت نگیرد دگر صفا

از مردمان دوست نما چشم دل بپوش — دریاب دوست را که بجانست آشنا

آن از طریق خدعه کند باتو دوستی — در ظاهرش وفا وبباطن کند جفا

آن در لباس زهد بمحراب میرود — در باطنش ریا وبظاهر سوی خدا

تحریم میکنند بهمه خلق و ای عجب — دلخوش بود که نوش کند باده درخفا

تاچند ژاژ وسفسطه‌ای دیو هرزه گوی — تا چند مکر ودغدغه ای آفت حجا(۱)

سالوس و کید پردهٔ رخسار خوی زشت — این است آن بنا که بسی نیست دیرپا

شیطان در آسمان چو ملك بود در حساب — زین مرتبت فتاد ، خود از کبر نابجا

تاچند جور و کین وستم باشدت بخلق — و آنکه ترا بعذر پراز جرم اکتفا

بیداد میکنی و ترحم طلب کنی — بااین روش امید تفضل بود خطا

راه خدای را تو چو گم کردی، ای شگفت — آمد همیشه اهرمنت یار و رهنما

ابلیس در ضمیر تو بنوشت خط شوم — و آلوده گشت دفتر جانت از آن شقا

حامی بزورمند و جفاکار گشته‌ای — بیدادگر بجمع ضعیفان بینوا

۱- حجا : عقل

دانی چه گفت عقل بنفس تباهکار — زین راه بازگرد که نبود در آن رجا
پاکی ز بهر خویش فراهم کن و خلوص — معمار خویش باش و به نیکی بکن بنا
فاسد مساز جان گرامی زخود سری — کاین وقت همچو باد گریزد ز دست ما
عمرت گذشت در پی پوشاك و خواب و خور — عمر گذشته باز نیاید ترا هلا
عمر است تو سنی بره مرگ ره سپر — دریـا و کوه و بادیه بنهاده در قفا
گردد تباه عمر و، تو نابرده سود از آن — رفته تو در منام و همه عمر بر هَبا
گشتی چرا تو مست بیك جرعه‌ای حریف — بربودت ازقضا همه، آن رهزن دغا
کن جان خویش پاك چو نیکان روزگار — بگشای گوش تا که نیوشی ز حق ندا
زاهد نخورد باده ولی خورد خون خلق — بیش است ظلم آنکه بنام است پارسا
زیباست نو گلی که بشاخ است جلوه گر — نازد بدان جوانی و شادابی و صفا
عصمت چنان خوشست که با وضع خوش مدام — ویرا برند نـام بخوبی چو اتقیـا
دمساز اگر شود برفیقـان بد سیر — گردد سیاه جامه ولو کان ذی‌التقی
کردار ناپسند کند سفله‌ات بدهر — رفتـار زشت میکندت زشت و بدنما
ای وای آنکه هست بهر کار نـابکار — ای آه از آنکه هست بَسش کار نـاروا
در باطن است اگر همه با عصمت و عفاف — چون ظاهرش بداست بداحال او بدا
گر در زمانه ظاهر و باطن یکی شوی — پیوسته مستحق دعا باشی و ثنا
شاداب میشود چمن اندر کنار جوی — عفت بباطن است و بظاهر هلا، هلا
نفس دغا چو راه زنان از ره فریب — بربایدت چو کاه که در دست کهربـا
سازد ترا بجرم وخطا لاجرم شریك — یـا آنکه سازدت هدف تیر افترا
آلوده شد بننگ اگر دامن عفاف — آلودگی بشستن از آن کی شود جدا
گوئی سفید جامه سیه رنگ گشته است — یا پیکرت قرین شده با درد بیدوا
زنهار از زبان بداندیش بدسیر — موئی کند طنابی و موری چو اژدها
زر همچو مس کنند حسودان زشتخوی — گیرم که باطن تو بود به ز کیمیـا
پرهیزکار آنکه بباطن بود عفیف — هم ظاهرش عفیف چنان آیت هدا
کردار ولفظ و هر اثری از وجود او — باشد حکایتی که کند عفت اقتضا

شیرین‌تر است لعبت شیرین که تُرش‌روست   تـا مدّعی طلب نکند شهد جانفزا
همچون گدای ره زن بی آبرو بود   آنکو بآبروی، زند رنگ نـاروا



کی دستبرد بنگری از گُمره پلید   کوته بود زدامنت اردست ادعا
گر پایهٔ غرور تو دارد چنین عُلو   در کشور وجود خودی همچو پادشا
گل پژمرد دمی که زگلبن ربوده‌شد   پژمرده گیش افکند از عزّ و اعتلا
تا آنکه متهم نکند خویش را بدهر   تا نشنود ازین واز آن طعن و ناسزا
رفتن بخانه، از ره میخانه بیگمان   می‌خورده‌و نخورده، مساوی‌است‌درملا
ناقوس‌ودیر ومسجد و بتخانه‌و کنشت   خوانند سوی خویش بهرسو نهی که پا
بارنگ آن برآئی و بانام آن شوی   خوش آنکه برگزیده ره ورسم اصفیا
تادست‌لطف وخوش‌منشی برکشدقلم   برگفتـه معـاند کژ طبع نـارسا
مپسند بارغم ببرد دوش هیچکس   (نورالهدی) سرودی، این نکته، بارها

غزل

مرامی دارد

هر که در خاطر معشوق مقامی دارد / خاطری خرّم و دلجوی مرامی دارد

تا مگر طرفه شکاری فتدش اندر دام / بهر صیدش همه دَم ساخته دامی دارد

گفته بودم ندهم بهر کسی راه بدل / بهر دل بردنم آن سرو قیامی دارد

سخن عشق بهر دَم که بر آید بزبان / هر کلامیش از آن یار پیامی دارد

چه به بتخانه،چه در کعبه،چه در مسجد و دیر / بر زبان عاشق دلخسته سلامی دارد

حیف باشد که طلا خرج مطلاّ گردد / جان بقربان وفائی که دوامی دارد

باده می‌نوشم و از غصهٔ بیجا دورم / تا که ساقی بکف ازعشق توجامی دارد

درمن این است که پویم بره صبر و شکیب / دل سودا زده خوش طالع رامی دارد

نه عجب گر بسر آید شب هجران، که مدام / هر شبی صبحی و هر صبحی شامی دارد

قصیده

نور یقین

ای خوشا نور یقین در سینه پنهان داشتن
دفتر روی و ریا بر طاق نسیان داشتن
ای خوشا بر طرف جوی و دامن گلزار و دشت
گوش دل بر نغمهٔ مرغ سحر خوان داشتن
ای خوشا عشقی نشاط افزای و عیشی دیرپای
با دلی فارغ ز داغ و سوز و حرمان داشتن
ای خوشا در نو بهاران با کمال خرّمی
جان و تن آسوده از نقصان خذلان داشتن
ای خوشا یاری که باشد مهربان و با وفا
و ز پی ایثار راهش گوهر جان داشتن
ای خوشا هجران که با امید توأم تا بد آن
دل بیاد وصل ، دور از رنج هجران داشتن
ای خوشا آن قاصدی کارد نوید از کوی یار
ای خوشا پیغام مهر آگین ز جانان داشتن
ای خوشا آباد کردن کشور داد و دهش
ای خوشا کوی فساد و فتنه ویران داشتن
ای خوشا در بزمگاهِ گل بگلبانگ هزار
با لب پیمانه هر دم عهد و پیمان داشتن

ای خوشا باکوشش مور ازقناعت درجهان
خود فراغ ازحشمت وتخت سلیمان‌داشتن
ای خوشامقرون دانش ساختن کردار نیك
روزوشب باهر گروهی لطف واحسان‌داشتن
ای خوشا همچون کلیم‌الله بطور معرفت
سینهٔ سینای دل پر نور عرفان داشتن
ای خوشا گر عقل باشد رهبر ایمان وزهد
ایخوشا باصدق بو ذر ، زهدسلمان‌داشتن
ای خوشا با اقتران دانش و دین و خرد
هم درین عالم مکان در باغ رضوان‌داشتن
ای خوشا در مکتب گهواره با تعلیم مام
گوش‌جان‌بر حکمت سقراط ولقمان‌داشتن
ای خوشا باغی که دارد باغبان با هنر
هر نهالش فضل و هم چشم ثمر زان داشتن
ای خوشادوری ز دیو حرص و آز وبددلی
ای‌خوشا دل کامیاب از فیض یزدان داشتن
ای‌خوشا چون‌یوسف ازبعدفراق ورنج‌چاه
تخت شاهی و جلال و فرّ سلطان داشتن
ای خوشا درمستی‌و بی‌خویشی‌ووارستگی
دل چو زلف یار مه سیما پریشان داشتن
ای خوشا گردولتی‌بی خون دل آید بدست
و آفتاب بخت و طالع در گریبان داشتن
ای خوشا بی رنج پی بردن بآب زندگی
نه برنج راه ظلمت آب حیوان داشتن

ای‌خوشا گنجی برون ز آسیب ثعبان در کنار
نه سرِ خود دادن اندر راه‌سامان داشتن

ای خوشا پروردن دل در ره مهر و وفا
و ز پی قربانی جان دل بفرمان داشتن

ایخوش آن‌دل، کوزجای‌از پتك فولادین نرفت
گرچه‌دل‌شیشه‌است ستواری سندان داشتن

ایخوشا گوشی که درج‌پند گردد چون صدف
تا تواند دریم دل در و مرجان داشتن

ایخوشا کردن شبانی در رهِ ایمان و دین
وز شعیب جان‌اثر چون‌پور عمران داشتن

ای خوشا لطف وصفای نوبهار و فصل عید
تن‌سلامت، جسم‌خرم روح خندان داشتن

ای‌خوشا باهمدمی پدرام(۱) وعیشی مستدام
گرچه نتوان عمرجاویدان بدوران داشتن

ایخوشا بر ناتوانان بذل مال و سیم و زر
ای خوشا بر دردمندان فیض درمان‌داشتن

ای‌خوشا صحراو آب‌و آفتاب‌و کشت‌و کار
ای خوشا از بازوان خویشتن نان داشتن

ای خوشا در خواهش فر و جلال معنوی
ذرهٔ سان‌دل در هوای مهر رخشان داشتن

ای خوشا کشتی صبر و بحر آرام ضمیر
تا که فارغ دیده و دل را ز طوفان داشتن

ای‌خوشا حق‌راپرستیدن زصدق جان‌ودل
تا چو پور آذر آتش را گلستان داشتن

۱- پدرام : خرم و خوش

ای خوشا بی کیمیا کردن مس قلبی طلا
بهر لعل و گوهر از دل معدن و کان داشتن
ای خوشا دست سخا وجود، بیروی و ریا
ز آستین بی منت و بیقدر احسان داشتن
ای خوشا نیکوئی و پاکی و تقوی و صفا
همچنان رودی که از دریای عمان داشتن
ای‌خوشا مستانه بنهادن سر اندرپای‌دوست
خانه روشن از فروغ روی جانان داشتن
ای خوشا خواهان‌شدن‌دلدار راازروی‌جان
نه،چو گلچین گل‌طمع‌از باغ‌و بستان‌داشتن
ایخوشان گفتار کو گردید باکردار جفت
و ایخوشاپندار با آن هردو یکسان داشتن
ای خوشا گنج سعادت را بکنج زندگی
از جنود دانش و تقوی نگهبان داشتن
ای خوشا وارستگی‌ها در مقام خواجگی
تا بدانی حکمت مال فراوان داشتن
ایخوشا کت حرص‌و آز، ازتب‌نگرددتن‌نزار
چندتب‌درجسم‌و برلب هذل‌و هذیان‌داشتن
ایخوشا پرواز بر قاف وفا در اوج عشق
وز چنان منظر نظر برسطح کیهان داشتن
ایخوشا در عشق کام ازعشق جستن وزصفا
سینه پاك از یاد مال وجاه و عنوان داشتن
ای خوشا پیوسته بودن داور اعمال خویش
وینچنین هر کارمشکل سهل‌و آسان‌داشتن

ای خوشا عاری زِ ثوب عاریت بودن که نیست
ننگ اندام هنرور جامهٔ خُلقان داشتن
ایخوشا آگاهی از مقصد، خوش آن گمگشتگی
در بیابانی گران امید پایان داشتن
ایخوشا روشن روان گشتن بنور معرفت
چشم در پایان شب بر مهر تابان داشتن
ایخوشا پاکیزگی از لوث بخل و حرص و کین
ایخوشا آسودگی ز آشوب و طغیان داشتن
ای خوشا بار امید از شاخ و برگ انتظار
جای دیو نا امیدی حور و غلمان داشتن
ای خوشا تنهائی و بودن زِ مردم بر کنار
و ایمنی از ناوك جانگاه بهتان داشتن
ایخوشا آبادی کشور زِ علم و فضل و هوش
ایخوشا زینگونه دل در کار عمران داشتن
ایخوشا دُرّهای معنی جُستن از دریای فکر
ایخوشا در سینه کان دُرّ و مرجان داشتن
سر فرازی یافت از حب الوطن (نورالهدی)
آریا فخر است ویرا مهر ایران داشتن

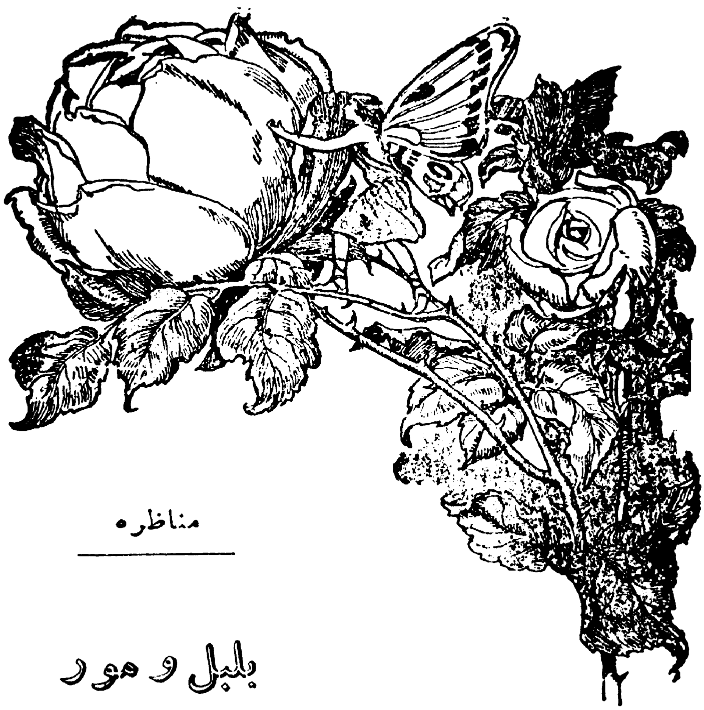


سگ و گاو

یك سگ هار کلان خود پسند — آمد از خانه برون بیقید و بند
روی کاه و یونجه بگرفت او قرار — تا بیاساید ز رنج روزگار
زآنطرف گاوی بدآنسو شد روان — تا ز کاه و یونجه بفزاید توان



آنسگ پست حریص خودپرست — از غریو فتنه و بیداد مست
سهمگین بانگی برآورد از کمین — که مشو نزدیك، براین سرزمین
گر بیائی بر دَرَم اعضای تو — میکنم صد پاره دست و پای تو
گاو، گفتش، کای سگ بی آبرو — میکنم ز اینجا نوالی جستجو
چون نداری طبع خوردن زین علف — از چه رو این ماه را کردی کلف
بسته‌ره ما را برین زرع ای حسود — خویشتن هم زآن نخواهی برد سود
تاچه جویند آن خسان کز مفلسان — باز گیرند آنچه خود محروم از آن
عادتی اینگونه نز فرزانگی است — کان ز خبث‌ذات، یا دیوانگی است

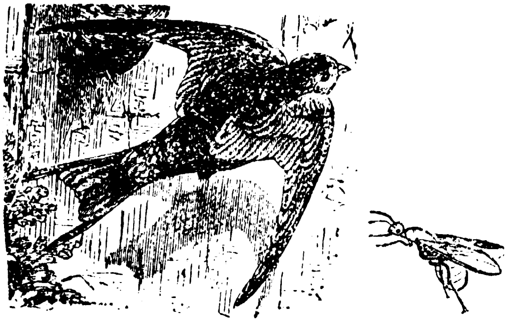


مناظره

بلبل و مور

سحر گه بر فراز شاخهٔ گل — بشادی نغمه‌هائی داشت بلبل
منم پیك صفای باغ و بستان — تن بستان ز لطفم یافته جان
منم بانك نشاط و شادمانی — ز من باشد نوید گل فشانی
شود روشن ز من تاری بهمن — زمن شد فرودین آذین گلشن
بصورت خود کنم جانها مصفا — برقص آرم درون سنگ خارا
نوای جانفزایم بی نظیر است — از آن خرّم دل برنا و پیر است
اگر شادی دمی باشد بدوران — غنیمت دان بهار و ارزش آن
تو ای مور حریص زار محزون — کشی بار بلا بافکرت دون
تو تا کی بندهٔ تن در جهانی — چو دونان دمبدم جویای نانی
بلندی جو فراز شاخهٔ گل — صفای جان بخواه از ساغر مل
دمی با عشق گل خوش باش و شادان — که در گیتی بد و نیك است یکسان

بگفتا مور با فکری توانا — که ای بلبل بس این بیغاره(۱) ما را



اگر عمر جهان باشد یکی دم — نباشد کم اگر با کار توأم
تو باشی دلخوش و خرم بامروز — منم دل بستهٔ فردای پیروز
گل و لاله روان چون کاروانی — تو بر وی چون جرس داری فغانی
هوسبازی، بوقت کوشش و کار — بجز درماندگی کی باشدش یار
چراغ عقل خود بنهفته داری — از آن در کلبهٔ پندار تاری
عبث در بند باغ و راغ گشتی — نه بردی دانهٔ، نه دانه کشتی
چو نان از سفره شد، در فکر نانی — چو آب از جوی شد عطشان آنی
مرا بر سر بود امید بسیار — بیاسایم درون لانه چون یار
بنام نیک جستن لانهٔ تنگ — بسی خوشتر ز صحن باغ با ننگ
مرا کوشش مکرّم رهنمائیست — بکشتی عمل چون ناخدائیست
بطالت را بنا بر آب باشد — هوس لغزنده چون سیماب باشد
همیشه راحت جانها، ز کار است — که هر کوشنده دائم رستگار است

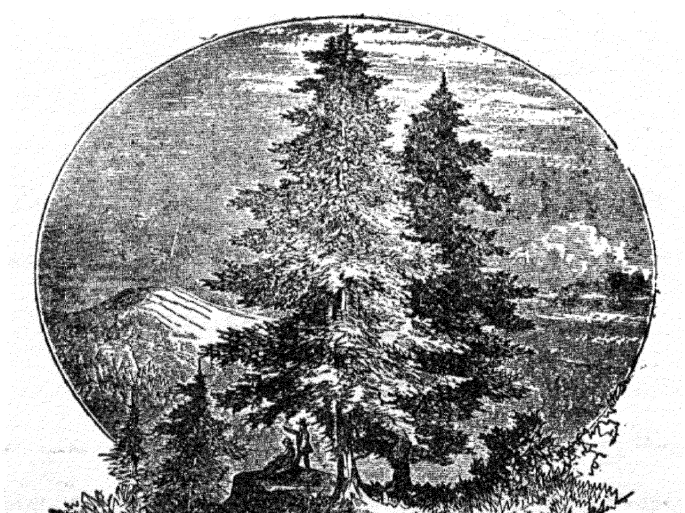
(۱) بیغاره : سرزنش

قصیده

جوان خودآرا

دیدم یکی جوان خود آرا را — از یاد برده فکرت فردا را
میکرد خنده‌ها زِ رَهِ شادی — نشناخته زسرما گرما را
یالیت اگر همین لب خندان بود — دمساز عمر مرد خودآرا را
افسوس بر گذشته ثمر ندهد — عبرت بگیر مردم دنیا را
نومیدی است دشمن جان وتن — بسپار راه و رسم شکیبا را
انسان شود بدورجهان سرخوش — بگشاید ار دو دیدهٔ بینا را
باپای آهنین سوی مقصد شو — وآنگه سپار راه تمنّا را
در ره بود فراز ونشیب ایدل — کن جستجوی مقصد والا را
دمساز شد کس ار بخسان بی‌شك — وصله زبوریا زده دیبا را
تنها بوعظ و پند مشو قانع — باید عمل خطابهٔ شیوا را
هر نیکی وبدی که کنیم آخر — پاداش میرسد بعمل، ما را
پیوند نیك بار نکو بخشد — کن آزمون تو حنظل وخرما را
نابخردان زحادثه بگریزند — چون فاقدند، صبر و مدارا را
تأثیر حادثات نه‌یکسان است — باصبرطی کن این ره ظلما را
دریای بیکرانه چو برزد موج — دریاب دست و پای توانا را
گر در شناوری نَبوی قادر — بینی بموج فتنهٔ دریا را
ترسنده گر بسوی گلستان شد — بیند بشاخ، سارق رسوا را

بزدل اگر بدشت رود روزی ‌ ‌ پر بنگرد زِ گرگان صحرا را
چون شاخ گل ز باد بجنبد ، مار ‌ ‌ بیند جبون غصون دلارا را
یکره قدم بوادی همت نه ‌ ‌ خواهی چو نرم صخرهٔ صما را
هرعضو تست قدرت پرمعنا ‌ ‌ بنگر بچشم صورت معنی را
سرّ موفقیت اگر خواهی ‌ ‌ یکسان شمار ، ادنی واعلی را
اندر وجود تست همه اشیاء ‌ ‌ در خود نگر سراسر اشیاء را
جادوگر است گیتی وتو موسی ‌ ‌ بنمای قدرت یدِ بیضا را
در تست آنچه میطلبی هردم ‌ ‌ پنهان کنی بخود زِ چه پیدا را
عقل تو خضر تست چه میجوئی ‌ ‌ هرلحظه خضر بادیه پیما را
دل را خطر ز دور خطیر آید ‌ ‌ یکقطره مینماید دریا را
تصمیم و استواری عزم ایدل ‌ ‌ حل سازد این شگرف معما را
دنیا (هدی) وفانکند باکس ‌ ‌ کو برده صد سکندر ودارا را



مسمط

شب تار

چون یأس چو دیوی رخ خود کرد نمودار گشت از رخ او روز دل شاد شب تار
نومیدی از آنسوی بکردار خلل بار آویخت چو شب پردهٔ تاریك بگفتار
با عجز بمانند عجوزی بدل زار
ازسینهٔ او جَست یکی نالهٔ جانکاه

گفتا که بدل غصه رَهِ چاره ببسته درجو، چه نهم پا، که براو پل بشکسته
کوهی بدلم از غم واندوه نشسته درسینه بود مرغ دل افسرده و خسته
خود سلسلهٔ فکرتم از هم بُگسسته
در کام خسوف است مرا روشنی ماه

وَه وَه که چگویم که چه بودم من و چون شد اوضاع دگر گون چو پَر بوقلمون شد
سودم بزیان آمد واقبال نگون شد آغشته مرا جامه چو گلنار بخون شد
هر روز که افزود غمی تازه فزون شد
شد دستخوش باد غمم هستی چون کاه

مرغ دلم افتاده ببند است زدشمن گردیده مرا کُنج قفس لانه و مسکن
تاراج شده سبزه و گُل از دی و بهمن گردون کشدم خنجر بیداد بگردن
روزم همه تاریك فِتد بر دل روشن
بر ساحت دل غصه زده خیمه و خرگاه

خوش گفت امیدش زره مهر یکی پند   خواهی که بناخن بگشائی گره از بند
بزدای زدل نقش تعب، باش خردمند   دانی که بود صاحب این خیمه خداوند

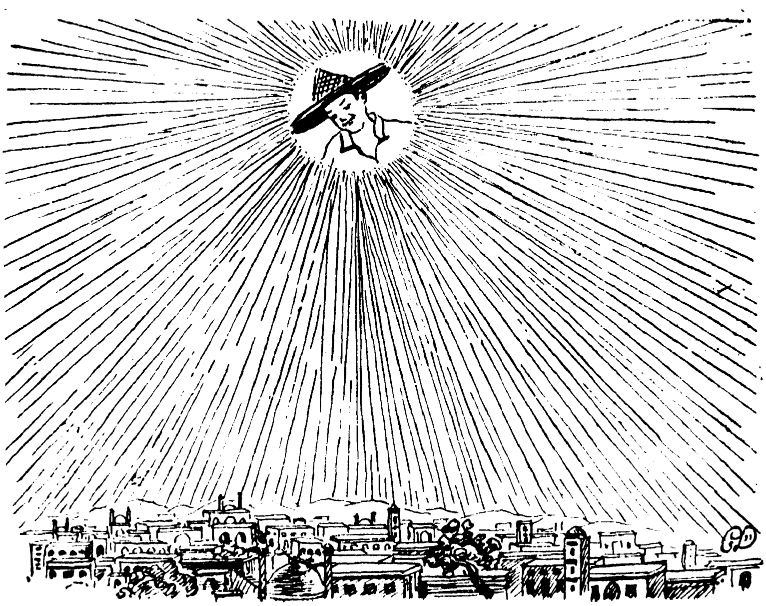
امید چو نخلی است سرافراز و برومند
یأس است سیه چاه، برون آی ازین چاه

تا یاد کنی از سمن وسنبل و شمشاد   تا دور کنی از دل و جان ناله وفریاد
تا تن شودت تازه وجان خرم ودل شاد   تا دوست شود دشمن و بیداد شود داد

فرسوده نگردی دگر از فتنه و بیداد
زین پس نه بگوش تو برآید ز روان آه

تا آنکه دمد خسرو امید زخاور   شادی بسرخیل غم انگیزد لشکر
گردد فلک روح از آن ماه منور   برسر نهد اقبال کلاهیش زگوهر

تا جلوهٔ مهرش شود از مهر فزونتر
بنهد قدم اندر ره توفیق بدلخواه



قصیده

گوهر صبر

نـاله کم کن گر امید وصل داری در کنار
صبر بگزین تـا همی کاهد ز رنج انتظـار

نور امید از شعـاع مهر روشن‌تر بود
میبرد از سینه رنج و میدهد دل را قرار

یار شو با گوهر صبر و شکیبائی که نیست
هر شکیبا را دل غمدیده بر محنت دچـار

نـا امیدی ناتوان میگردد اندر پیش صبر
ای خوش آنکو باشد اندر بردباری پایدار

راست ناید کار دنیا سخت اگر گیری بخود
گرچه گاهی سختگیر است این جهان نابکار

ای خوش آن رهرو که یابد ره بمقصد عاقبت
ای خوش آن امید، کانرا ناامیدی نیست یار

ای خوش آن تقوی، که باشد عاری از روی و ریا
ظاهر پـاک از خدیعت بـاطنی پرهیزکار

خواجه گفتار حق سهل است و آسان ای رفیق
شو، بسوی خسته جانان با دل و جان رهسپار

ای خوش آنکو در ره حرص و طمع ننهاد پای
کاین دو باشد دشمن خوشروی، امادیوسار

الامان از دشمنان دوست صورت الامان
ظاهری چون شهد رائق باطنی چون زهر مار

کوششی کن، همتی بنما، کزین ره تا مگر
توسن بدبینی و حرص و طمع گردد مهـار

همنشین بد همانند خم رنك است وروی
رنگ باشد آدمی رازشتی و ننک و عوار(۱)

کی دمی آسایدش جان، چون ببیند کام دل
آنکه دارد چشم و دل هر دم بسوی صدهزار

زشت و زیبا، نور و ظلمت، در برش یکسان فتد
خود خزف را آنکه نشناسد ز دُرّ شاهوار

دین ز تو خواهان کار و کار جوید راستی
با دیانت گر شود انجام کار آنست کار

به که نزد قاضی و مفتی و مرشد ای عزیز
راستی جوئی و بس، ور خود کنندت سنگسار

جلوهٔ حق آشکار و روشن از آن نه فلك
گر نه بینی، دیدهٔ حق بین تر اگشته است تار

از پی یکدم هوس شمع حقیقت را مکش
از پی یك سیب مشکن شاخهٔ پر برك و بار

آنکه جان را میکند از بهر تن خوار و زبون
اوست بدبختی که خود را کرده در بند حصار

آتشی در خاکدان تن ز آز افروخته
شمع بی فانوس و باد جهل اندر ره گذار

دانی ایدل کیست پاك و سربلند، آن کز صفا
رست ز آلایش، تو نیز آن کن که باید زینهار

دلنواز خسته جانان باش و یار بیکسان
کز تو اندر روزگار این ماند و بس یادگار

جان شود روشن ز نور پند ای (نورالهدی)
در طریق زندگی هر دم مرا پندی بیار

۱ـ عوار: عار و ننك



غزل

شبابم کن

ای ساقی گل رخسار مست از می نابم کن ‌ ‌ ‌ باز آی و بیك ساغر سرمست شرابم کن
آبادی تن را بود، ویرانی جان حاصل ‌ ‌ ‌ زان بادهٔ جان پرور یکباره خرابم کن
بگشای سر مینا در ده قدحی ما را ‌ ‌ ‌ وزراه صفا سرخوش از بادهٔ نابم کن
ای خضر صفا تاکی از لعل لبت دورم ‌ ‌ ‌ رحمت بنما و آنگه سرگرم عتابم کن
از گفتهٔ بیهوده بیزار شدم برخوان ‌ ‌ ‌ یکدم ز کتاب عشق وزاهل کتابم کن
از دیدن روی تو جان میشودم تازه ‌ ‌ ‌ باز آی و مسیحاوش برعهد شبابم کن
دل برطیران خیزد از شور نوای تو ‌ ‌ ‌ مسرور و خوش ای مطرب باچنك ورباب کن
تا چند بماند دل در حسرت گفتاری ‌ ‌ ‌ پاسخ بسؤالم ده دلخوش بجوابم کن
برجان ز غمت آتش این چشم پر آبم زد ‌ ‌ ‌ رحمی و کرم باری برچشم پر آبم کن





مخمس

اسفند

شد درختان همه عریان ز گل و برگ و نوا　　شاخساران همه لرزنده ز بیداد هوا
فتنه‌ها گشته هم از باد خزانی برپا　　آسمان پر مه و تاریک شدستش سیما
تپه و کوه ز وحشت شده در برف نهان

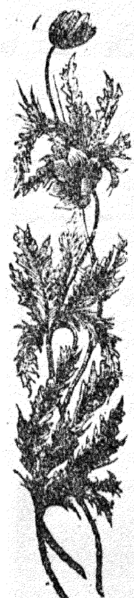
جیش سرما زده بس خیمهٔ شبرنگ ز ابر　　توده‌ها در نظر از ابر چو گرگ و سگ و ببر
بینوایان ببرند آفت این درد بجبر　　چاره‌ای نیست بر این درد بجز داروی صبر
صبر باید پی رستن ز تصاریف زمان

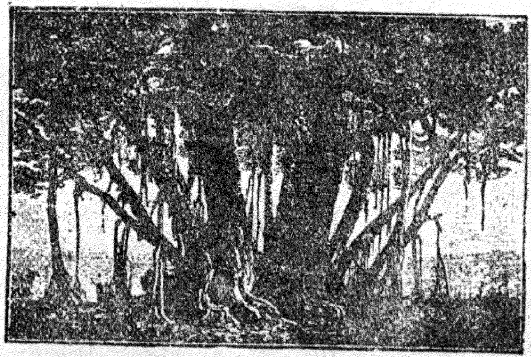
شکر ایزد که دگرباره صبا داد نوید　　که مسیحای طبیعت بجهان روح دمید
باد اسفند ز هرسو بدرختان بوزید　　گاه بهروزی و شادابی و عشرت برسید
شد جوان گیتی و نو گشت دگرباره جهان



منظر تـاری آفاق، بیکسوی برفت   سوزسرمای سیه روز سیه روی برفت
آنهمه ابرشبهگون دِ دژم خوی برفت   دیو بیدادگر از گلشن مینوی برفت
باد اسفند بیاورد زنوروز نشان







عالم پیر، رُخ تازه جوانی بگرفت — ناتوان پیکر او باز توانی بگرفت
ساغرِ خرّمی ولطف بآنی بگرفت — بردهان دلکش وشیرین سخنانی بگرفت

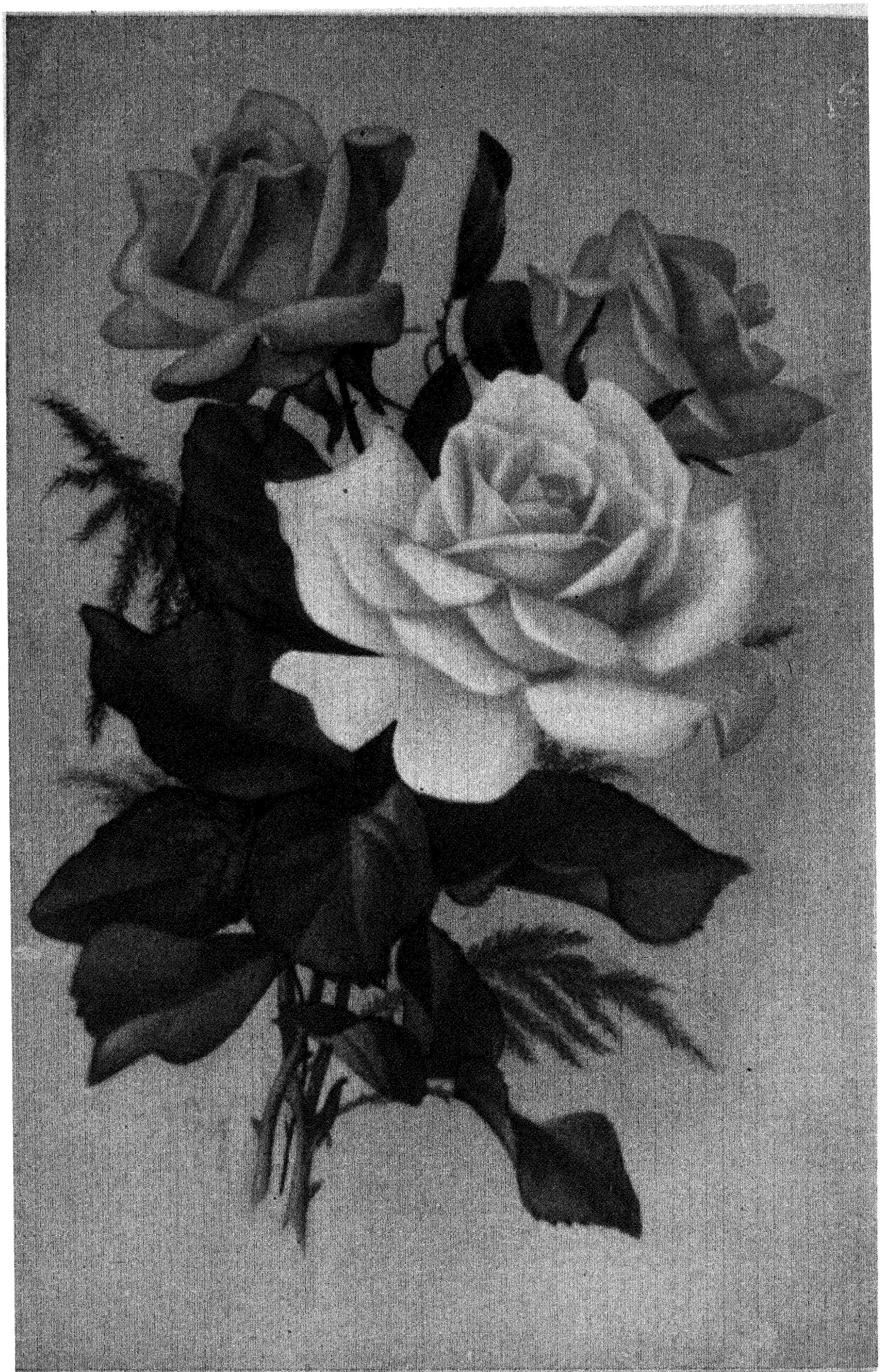
از نسیم سحری زنده شدش روح وروان



فرش استبرق بفکنده صبا در گلزار ارغوان خیمهٔ گلگون زده در راه بهار
سرو چون شاهدی آزاده و نیکو رفتار گل چو معشوقهٔ شکر لب شیرین گفتار
ای خوش این لعبت نوخیز و خوش آن تازه جوان



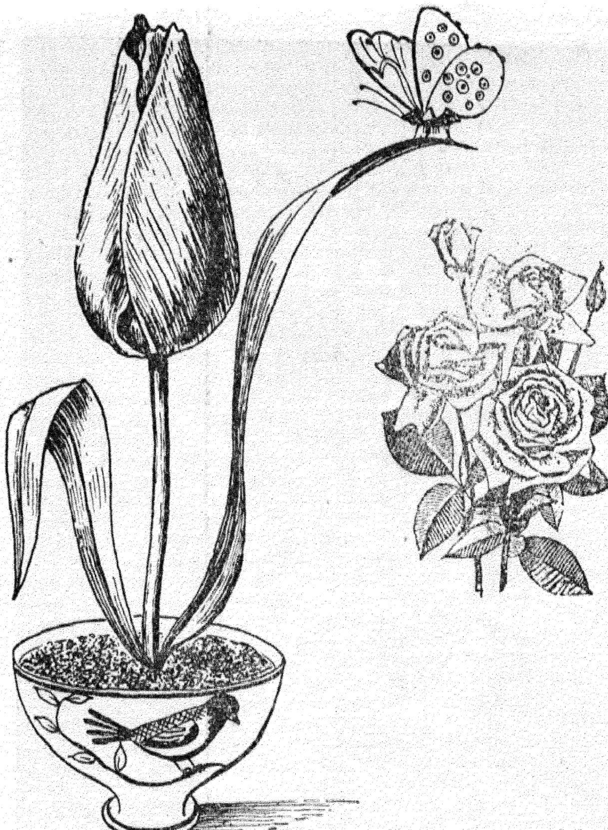




نرگس شوخ بسر تاج نهاداز زر و سیم   لاله مانده است چو طفلان دهنش باز از بیم

سرخ گل یافته فرگاه و سریر و دیهیم   بوستان تازه و تر باروش و رسم قدیم

مام صبر است کز و طفل ظفر گشت عیان





گر بنفشه بودش قامتکی کوته‌وپست بهترین بوی خوش و لطف و صفاو یر اهست
بادوصد دلبری و ناز بگلبن پیوست بین گلها بسرافرازی و شادی بنشست
زادهٔ صبر امید است و بودزان شادان



سوسن آن طوطی منقار زربستانی است　　که زبانش بدهان بی‌سببی زندانی است

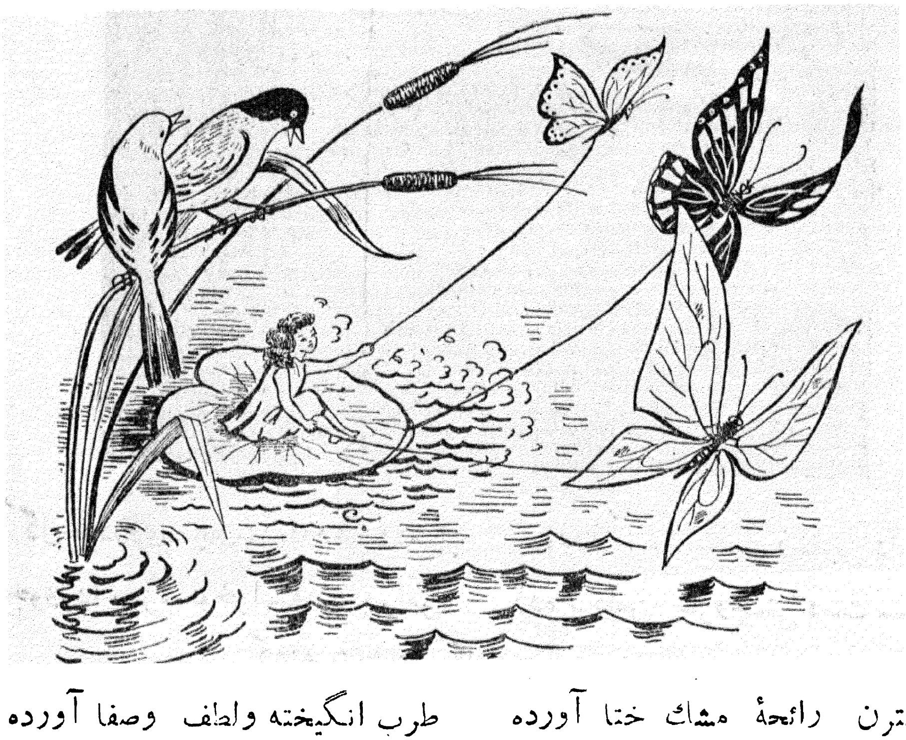
بلبل از شوق بگلگشت پی دربانی است　　شبنم پاك زلال حیوان را ثانی است

صبر و امید کند دوزخ جان رشك جنان

قمریان روی بصحرا و دمن خرقه بدوش　　همه با بلبلکان خوش بنوا و بخروش

آهوان ناف پر از نافهٔ چین لب خاموش　　بلبل از ساغر شوق آمده مست و مدهوش

نه غم از دور فلك　　نز ستم بستانبان

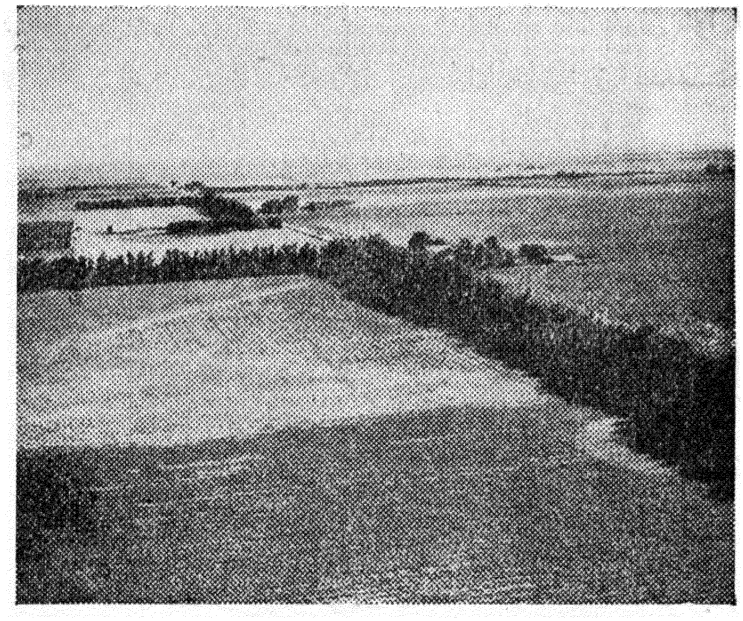


نسترن رائحهٔ مشاك ختا آورده　　طرب انگیخته و لطف و صفا آورده

چون هزاران بچمن برگ و نوا آورده　　دمبدم بوی خوشش باد صبا آورده

همچو یاری بدگر یار قرین از دل و جان

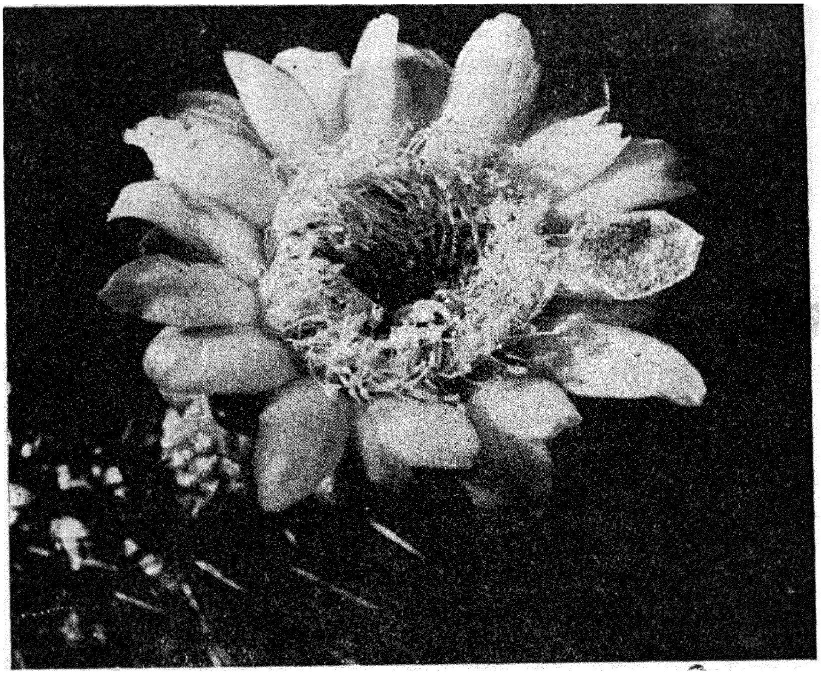
ابرها قطرهٔ باران بزمین ریخته‌اند
بادها خوش بچمن مشك ختن بیخته‌اند
دریکی رشته چو لعل و گهر آمیخته‌اند
ابر با باد چنان شور برانگیخته‌اند
که عیان شور نشور آمده گوئی بجهان



گل خودروی نمایان شده در دشت و دمن
کوه را پرشده یکسر زشقایق دامن
جوی را سبزهٔ نوخواسته در پیرامن
زده بردامن سرو چمنی دست سمن
گشته شمشاد بگلهای چمن پشتیبان



هر گل زرد فروزنده چراغی بینم   لعلگون در کف هر لاله ایاغی بینم
هر که را روی تماشا سوی باغی بینم   هر دلی را زِ غم دهر فراغی بینم
این چه حالی است که نه وصف پذیرد نه بیان

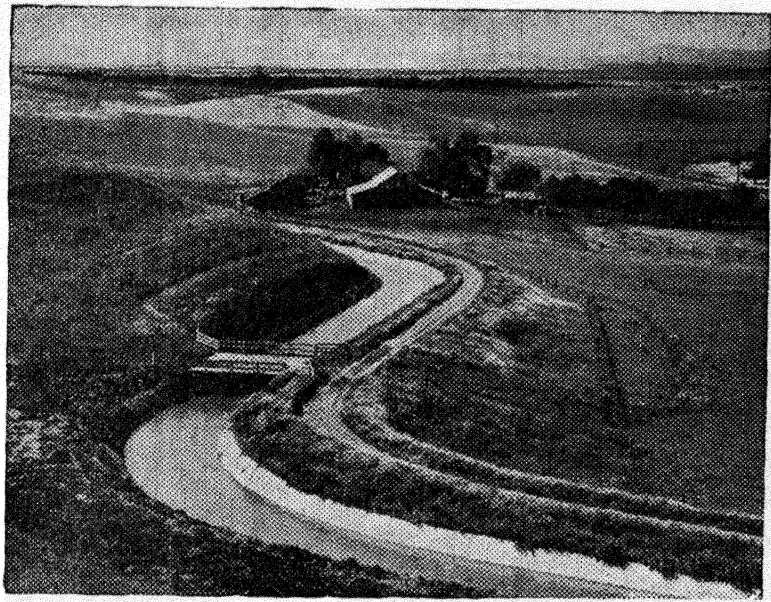


طوطی از شوق درون کرده سخنها آغاز   جلوه گر آمد طاوس بمستی و بناز
فاخته ساخته در نای دو صد نغمه و ساز   شور انگیخته بلبل بعراق و بحجاز
چه طربزا شده گلشن چه مصفی بستان





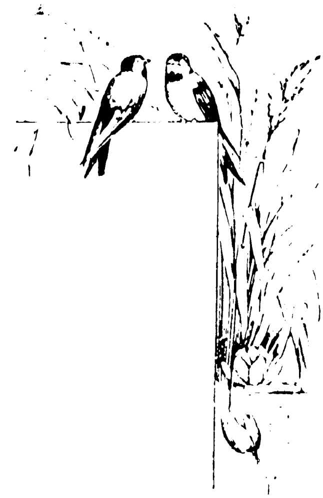
شاخهٔ یاس بسرخوشه چوپروین دارد   پرتو طلعت مه عارض نسرین دارد
از کواکب فلك آرزیورو آذین دارد   بوستان رونق از انواع ریاحین دارد
جویباران نگرش برصفت کاهکشان



، بگذر ودریاب بهار هستی   ساغرلطف وصفا جوی ونشاط ومستی
ز ورطهٔ اضداد طبائع رستی   زان برستی وبآزاده دلان پیوستی
همه‌خوش‌بینی ویکسان‌چه‌بهاروچه‌خزان

نوبهاری تو و باغی تو وگلزاری تو   موج دریای عطا ابر گهربـاری تو
در بر اهل نظر جنت و انهاری تو   درمشام‌دل وجان نکهت از هاری تو
این‌توئی گفتمت اینك‌تووگوی ومیدان

اگراز پرده برآید رخ کینونت تو   ماه وخورشید دمد از افق فطرت تو
جلوه‌گر نورهدی در تتق همت تو   سرزند لاله وگل از چمن فکرت تو
کان‌بهاری‌است وجودتو که‌وصفش‌نتوان



غزل

شکل و شمایل

نیست کس آگه بجز خدا و من و دل — که نشدم لحظه‌ای ز فکر تو غافل
عمر بپایان رسید و ره بسر آمد — عشق تو برجای چون سنین اوائل
صنع ازل را دلائل است فراوان — روی تو اما بود اهم دلائل
مسئلهٔ داستان لیلی و مجنون — هست ز عشقم یك از هزار مسائل
میهراسد ز سختی آنکه بجان است — عاشق آنروی و موی و شکل و شمایل
زهر ز دست تو شکر است ولیکن — بیتو بود شکرم چو زهر هلاهل
حائلی اندر میان عاشق و معشوق — نیست، بجز تن که اوست حاجب و حائل
حاصل کشت امید، شد همه حرمان — زان نشود کام عاشقان ز تو حاصل
حق بود این نکته، ای نگار پریروی — بیرخ تو هر عبادتی شده باطل
عاشق روی تو، کی بفضل ببالد — عشق تو باشد، به از کمال فضائل
روی نیارم دگر بقبله از آنروی — روی تو ای بت بود مرا بمقابل

مرد بهانه جو

شنیدم مردکی کژ طبع و کژ خو — کژ اندیش و کژی خواه و کژی جو
دگرگون داشت طبعی کودکانه — دمادم نا بجا جستی بهانه
بلب بودش زهر پندار خامی — برسم سفلگان ناخوش کلامی
چرا زود آمدی ای زن درین بار — چرا دیر آمدی این دم ز بازار
چرا گفتار تو امروز کم بود — چرا رفتار تو توأم بغم بود
چرا امروز شادوشاد خواری (۱) — چرا امشب غمین و بیقراری
چرا آگه ز مکنونم نگشتی — چرا فکر مرا در خود نهشتی
چرا این مایه بیهوش و ذکائی — همیشه مستحق ناسزائی
چرا امروز پر حرفی تو ایزن — گهی می‌جوشی و گه باشی آلکن
تو ای زن دشمن جان من استی — تو مشکل ساز آسان من استی
خلاصه بر سر هر فکر کوتاه — در آنخانه فتادی فتنه را راه
تو گوئی قهر او هر دم فزون بود — اگر ماتم اگر عیش وسکون بود
بهانه گشته درد بی دوائی — دمادم نغمه‌اش بود از جدائی
ندانست آن جهول پر تمنا — که باید کار را رفق و مدارا
وگر نه بی‌گمان این کاخ هستی — بدل گردد بخاك ذلّ و پستی

۱ـ شادخواری : شادکامی

زن بهانه جوی

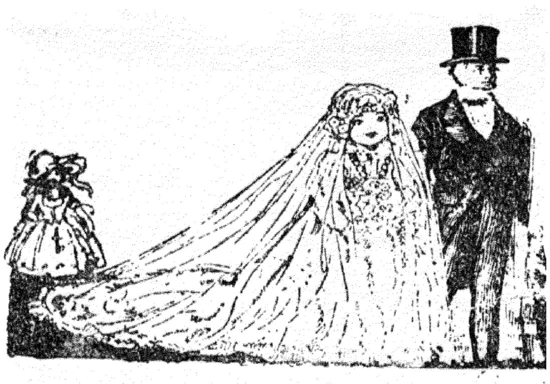
راد مردی پاك طبع و پاك خو / دید در ره دختری پاکیزه رو

پرتو میل طبیعی همچو ماه / کرد روشن خاطر آن بی‌گناه

خواستگاران دست در کار آمدند / چون خریداران ببازار آمدند

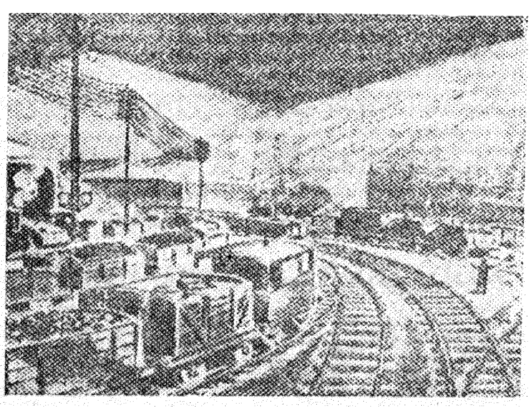
تا مهیاّ گشت جشن ازدواج / رفت برگردون غریو ابتهاج

بزم‌ها بهر عروسی شد بپا / حجله شد پر نور از مِهر صفا



گفتگوها شد بسی ردّ و بدل / تا عیان شد مقصدِ «ماه عسل»

سوی ساحل رو نهادند آن دو یار / شادمان و شاد کام و شاد خوار

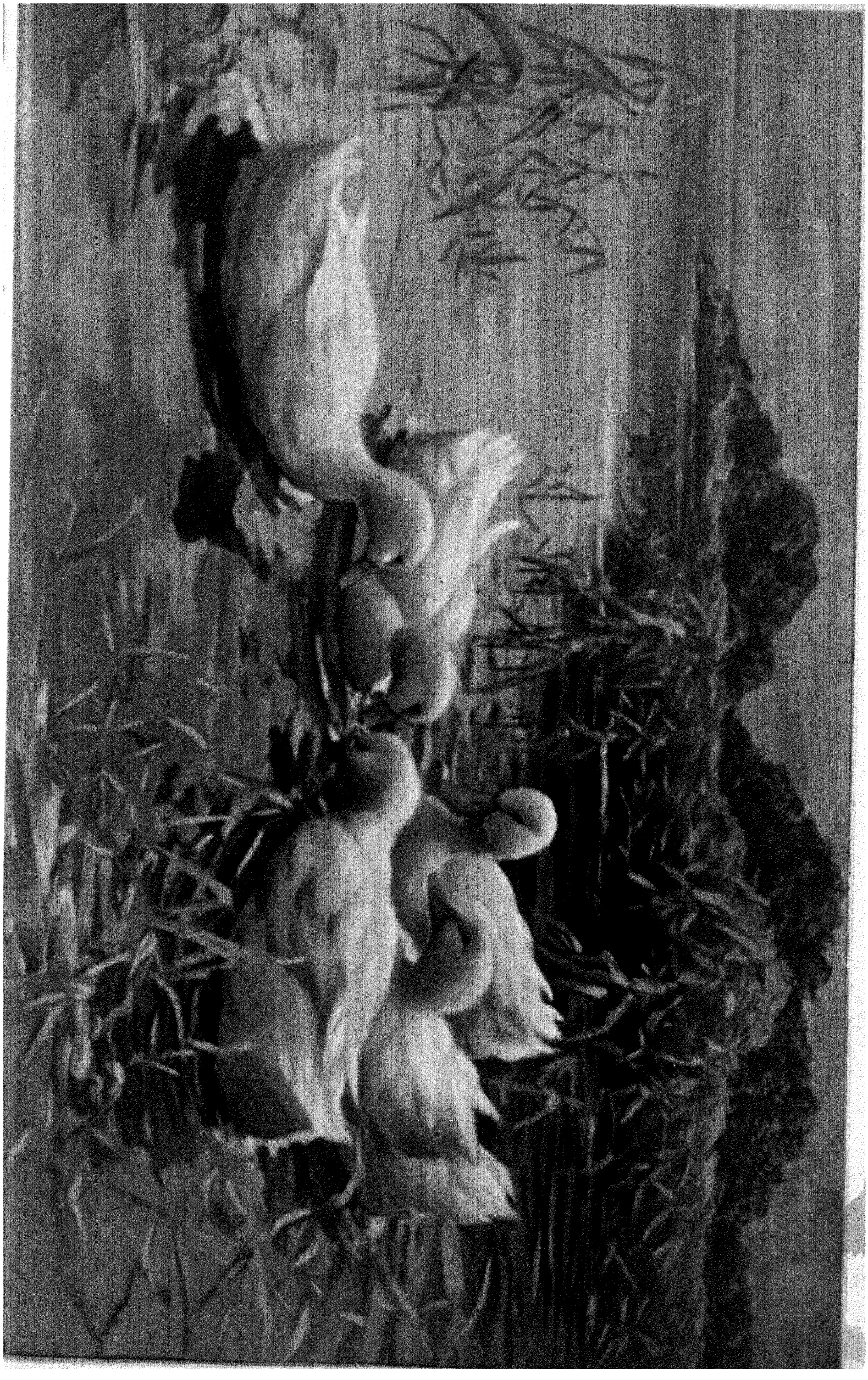


بود در ساحل یکی فرزانه مرد / داشت مهمانخانهٔ ممتاز و فرد

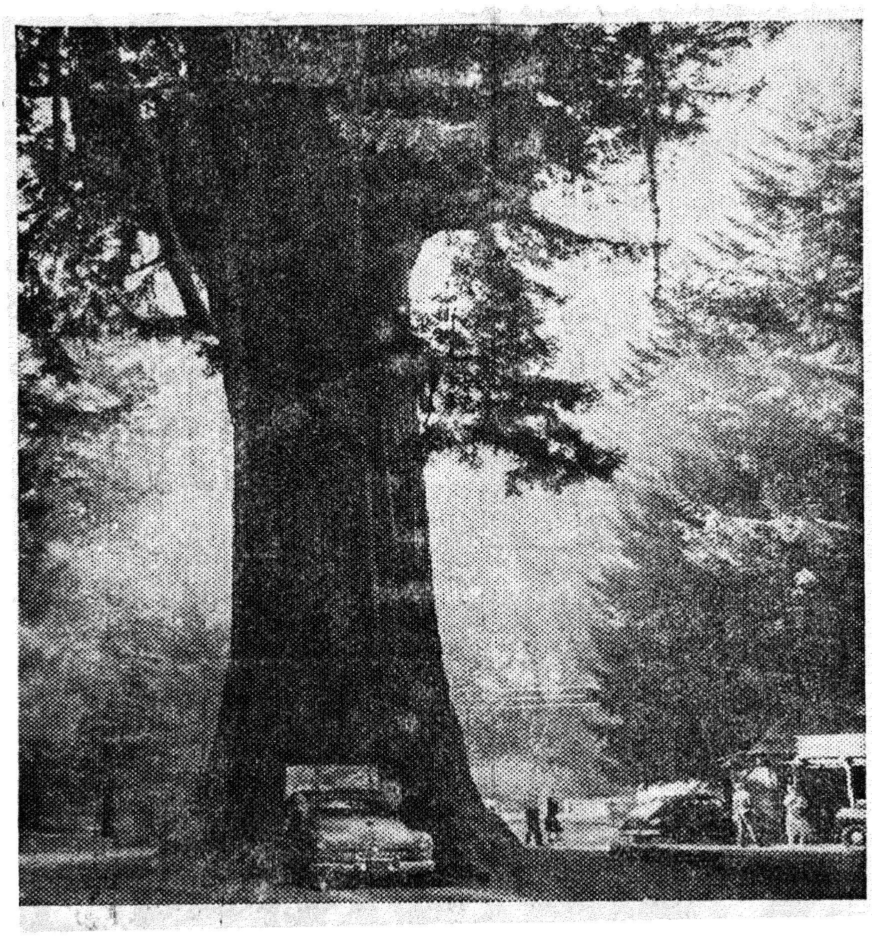
خواست داماد جوان زآن پاکدین / جایگاهی خوش چو قصر حور عین
غرفهٔ مشرف بدشت و بر دمن / هم بگردا گرد آن باغ و چمن
شد اجاره بهر یکماه آن وثاق / هر طرف آراسته دیوار و طاق



زن بشادی پا در آن منزل نهاد / یک دو روز از بخت خرّم بود شاد
روز سوّم گفت زن، با درد و غم / کاین محل بفزایدم رنج و الم
زودتر برخیز و مأوای دگر / کن اجاره بهر من جای دگر
گفت شویش کای بهین دلدار من / داده‌ام یک ماهه اینجا را ثمن
زن بگفتش بگذرد گر خود شبی / حاصل من نیست جز تاب و تبی
شوهر بیچاره زان سو شد روان / کرد اجاره بهر او دیگر مکان
با مدارا و صفا و سازگار / سوی همسر آمد و گفت ای نگار
یک اطاق خوب پیدا کرده‌ام / هرچه بُد در خور مهیّا کرده‌ام
مرد و زن رفتند و دیدند آن محل / زن ندید آنجا یکی نقص و خلل
روز دوّم لیک گفت اندوهناک / گشته تارم دل ازین تیره مغاک
روی کن حالی براه جستجو / منزل دیگر بجو در روبرو
مرد گفت ای همسر عالی مقام / پول اینهم داده‌ام ماهی تمام
زن بگفتش گشته‌ام آزرده دل / در بر خود زین بساط استم خجل
پیش من اینجا بود پست و حقیر / کن مهیّا جایگاهی بی‌نظیر
بهر پرسش مرد شد زآنجا برون / یافت جائی در صفا از حد فزون



روی بردریا و دشت و کوهسار　　عندلیبانش بهر گلبن هزار
آمد و گفت ایزن نیکو خصال　　یافتم حالی محلّی بی مثال
دیده گاهش کوه ودریا ودمن　　گرد بر گردش نشاط افزا چمن
لیك نگزیدم منش زآن پیشتر　　کش تو بپسندی بمقیاس نظر
زن چو آمدو آن بهشت ساحلی　　دید و آن اسباب عیش و خوشدلی

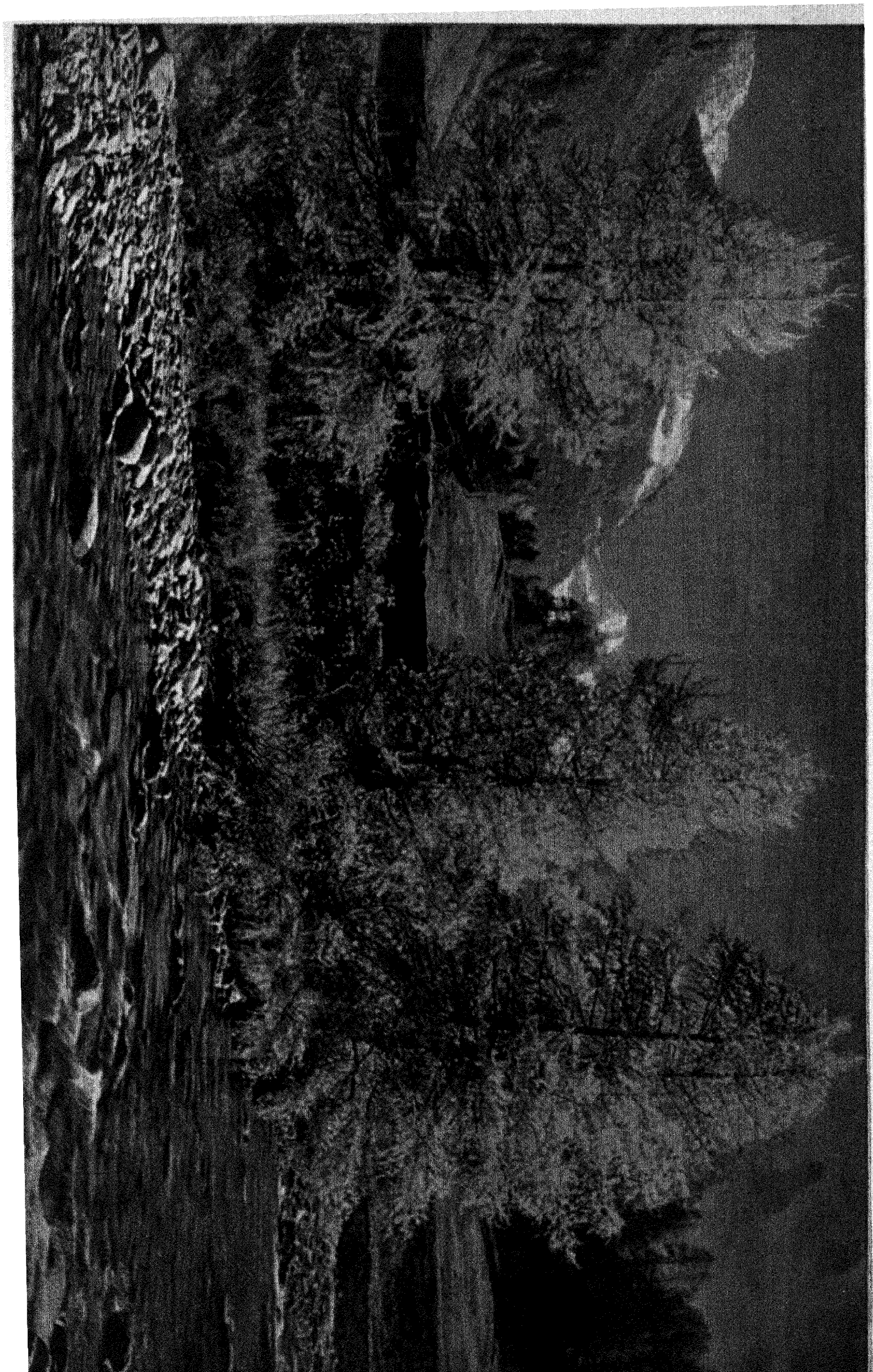


کوه و جنگل، بلبل و گل، بحر و بر　　گشته مجموعی ز دُرّ و سیم و زر
گفت، وَه وَه اینچه لطف است وصفاست　　یافتم خوش آنچه دل از بخت خواست
سوّمین بار الغرض رَدّ بها　　گشت و بگزیدند آن دلجوی جای

چند روزی چون بشد زین ماجرا　　زن فتاد از نوبی چون وچرا
دل پُر از اندوه و رخ آژنك دار　　سر بزانو گریه کردی زار ، زار
گفت باشوهر که بازم خسته‌جان　　از تصاریف زمان در این مکان
نغمهٔ بلبل مرا آزرده کرد　　دیدن گلبن دلم افسرده کرد
جلوهٔ دریا و صحرا و چمن　　دردل افزودم حَزن بعد از حَزن
رای دیگر باید و جای دگر　　ساز دیگر ساز و آوای دگر

نیست دریای تلوّن را کنار　　ازبهانه دور کن دل زینهار
گوش برحرف بهانه جو مده　　کو بود همسر مراورارو مده
کودکان « لوس » دختر یا پسر　　کام جویند از بهانه سر بسر
دامن مادر ، دبستانی بود　　کاندر آن نیك وبد آماده شود
هر که طفلی «لوس» و بدخو پرورید　　دام بدبختی برایش گسترید
کودکان «لوس» باطبع حَرون(۱)　　سَمّ قاتل پرورند ای ذوفنون
الامان از این بلا و درد و رنج　　خویشتن در زَجر و مردم در شکنج
گر بناز اطفال خود پروردهٔ　　جانگزا سَمیّ ببار آوردهٔ
بر بهانهٔ طفل باید دست رد　　تا شناسد خویشتن را رسم وحد
ورنه در مجموع اطوار و شئون　　گردد آخر عاجز و زار و زبون
زین جنایت راست مادر یا پدر　　اصل علت کاین ثمر زاد آن شجر

۱ ـ حَرون : سرکش



قصیده

خزان

بیان کرد بربط بدیع معانی | عیان ساخت نی راز های نهانی
فرا گیر ازین هردو گرهوشمندی | ره و رسم عیش خوش جاودانی
بود سبزه و گُل بباغ و گلستان | نشان‌هائی از کودکی، وزجوانی
خبر نیز بدهد از آغاز پیری | دَم سرد افسردهٔ مِهرگانی
گل وبلبل وسبزه در نوبهاران | دهد چند روزی بدل شادمانی
که ناگاه یغماگر دور گردون | رباید همه مایهٔ کامرانی
خزان رو کندهولناك ودژم خو | بتازد بدشت و دمن ناگهانی
تن باغ را لرزه افتد زبیمش | بریزد بروبرگش از ناتوانی
گل سرخ خوشبوی بافرّ وفرّه | فرو ریزد از شاخ چون زرّ کانی
گل لاله همچون عجوزی‌فسرده | رُخش پُرز آژنگ وقامت کمانی
زهرسو شود حمله‌ور باد وطوفان | چنان جیش ترکان بملك کیانی
شودروزروشن چوشب‌تارودرهم | زِ هَر جنبش تند باد خزانی
پراکند گل ازگلستان وبستان | نماندش نشانی بجز بی‌نشانی
گل‌از ریشه‌بر کندحالی‌همانکو | ازین پیش کردش همی باغبانی

نشسته بخاك سياهست نرگس   شده چاك پيراهن پرنيانى
گل و بلبل وسبزه رفتند ، آرى   بكس بوده دائم كجا زندگانى
خزان را غرض نيست جز بردن گل   از آن هستى گلستان گشت فانى



شده اشك ريزان بهر سوى و مويان   نگون بخت بلبل ز بى آشيانى
دوتا از خزان گشت پشت درختان   كه شاخى چنين چون كند سايبانى
كجا رفت آن نكهت و لطف بستان   چه شد آن همه دولت آسمانى

رخ گل نهان درحجاب عدم شد
تو ایمرغ مهجور ازآن درفغانی

بیك بادوطوفان زدستت برون شد
همه‌عزّ وتمکین، بهل سرگرانی

شود زنده گل از نسیم بهاری
بمیرد ولی از دم مهرگانی

زجا بر کند سیل اطوار دوران
چه بس کاخ شادی ، قصور امانی

گل سرخ پژمرده با باد گفتا
نماند خوشی و صفا جاودانی

بکام دل آنکو بکف داشت جامی
گرفتندازاو باز، بس زود وآنی

زباد خزان گل بپژمرد و ناگه
شدش زعفرانی رخ ارغوانی

نیاسوده رهرو سحر گشت پیدا
جرس‌خواندو باید شدن کاروانی

الاایکه بر خنگ(۱)دوران سواری
حذرکن ز کژتابی و بدعنانی

ترامرکب این سال و ماه است و مقصد
اجل باشدت که براو میهمانی

شب وروز دربردن ماست جاهد
سپید و سیه بین بهم در تبانی

هم امروز کن کار امروز نیکو
مبادا که فردا بعالم نمانی

بهردم دوصد ناوك قهر بارد
زقوس مصائب سپهر کمانی

همه‌جمع یاران زیأسش پریشان
زهی نابسازی ، زهی سرگرانی

درین نامه ثبت است نام تو آخر
براوخط کشدچرخ چونانکه‌دانی

بمیدان کشدخواه و ناخواه دهرت
اگر خود توانا ، اگر ناتوانی

تو چون برگ کاهی بر تند بادی
توکمتر زیك مور در این جهانی

به‌ازطوف کعبه‌است گرهوشیاری
ترا ، گر کسی را بنانی رسانی

شنیدی ندای سروش سماوی
که میگفت خیری رسان تاتوانی

بدرویش ومسکین عطاجوی واحسان
چه کار است ازین به اگر کاردانی

به‌از نیکی و رحم نبود متاعی
ببازار گیتی ببازارگانی

بصد چشم بیندترا چرخ گردان
مپندار کز چشم او در امانی

(هدی) گردلی باشدت بی‌عطوفت
نه‌دل، گرك خونخوارمیپرورانی

---

(۱) خنگ : مرکب

غزل

نو گل خندان

چون ماه شب چارده آن نو گل خندان
بنمود عیان گشت بدو صبح درخشان

پیدا شده روی گل و نوروز دگر بار
گلزار خوش و نغمهٔ بلبل ز گلستان

خاموش درین فصل ز گفتن نتوان بود
گل جلوه گر و بلبل مشتاق غزلخوان

آوای دف و تار سر از پرده بر آرند
از پرده عیان شد سخن عشق چه پنهان

درمان نپذیرد ز دم عیسی مریم
بیمار که دردش بود از محنت هجران

عاشق نکند شکوه ز درد دل مفتون
درد، ار چه فزون است امید است بدرمان

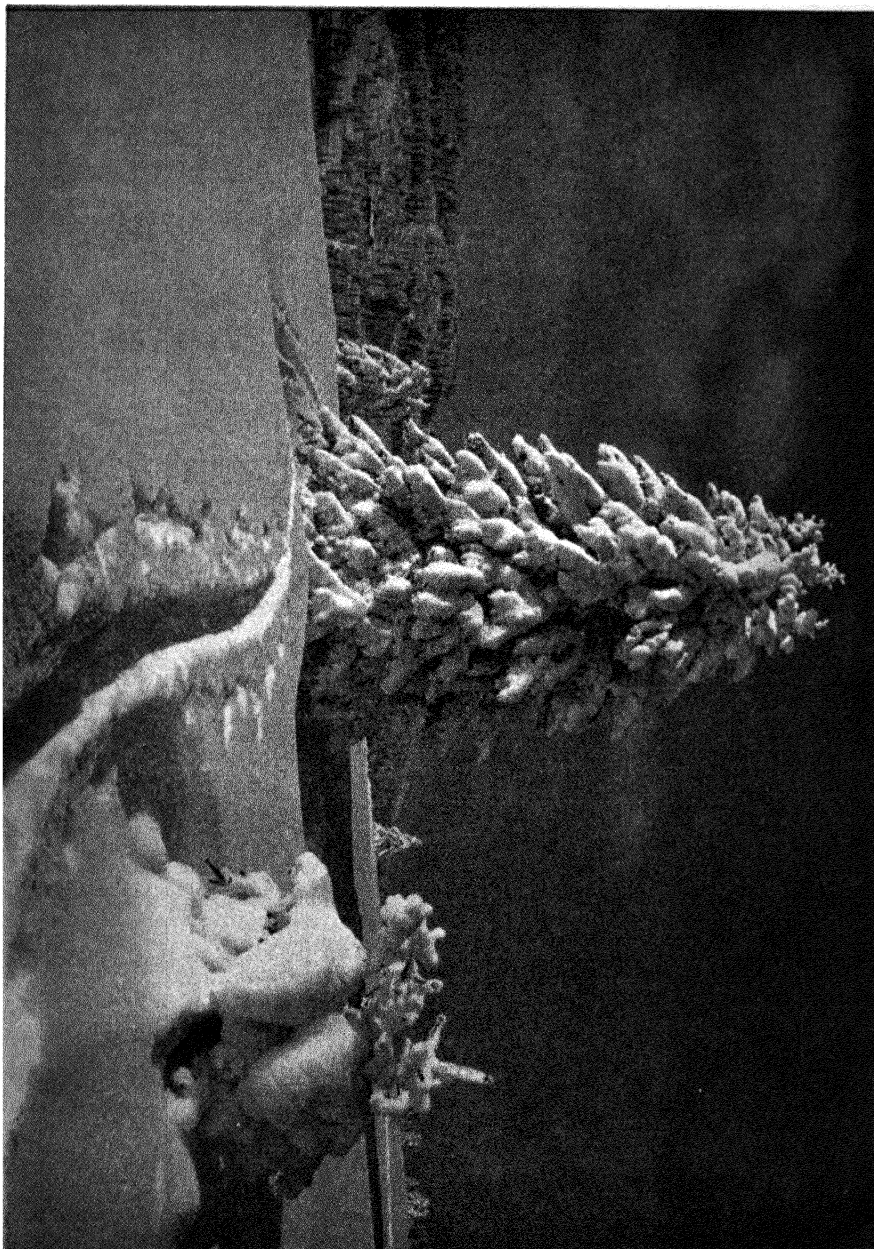
پروانه بسی گرد سر شمع همی گشت
تا بفسردش آتش برخاسته از جان

با آنهمه کوشش چو رخ شمع برافروخت
در آتش او سوخت زهی حسرت و حرمان

ناورده شب عیش بسر شمع طرب نیز
در شعلهٔ غم برد ره عمر بپایان

دور فلك از رسم وفا کی بود آگاه
بس سخت دل و سست بود در ره پیمان

ایوان امل گرچه بلند است (هدی) لیك
با همت والا بنهی پای بر ایوان



قصیده

هفده دی

ماه پیروزی و آزادی و اقبال دمید　　مژده ایدل که دگر هفده دیماه رسید

دی بهاریست خوش از نعمت آزادی زن　　کز شرف طعنه زنان است به نوروز سعید

شد پراکنده زِ هر سو بفضا ابر سیاه　　باد پیروزی نوروز بگلزار وزید

روشن از پرتو امید دل غمزده شد　　برق شوق و شعف از مشرق آمال جهید

شد ز تدبیر شهنشاه بلند اختر ملك　　مرکز دانش و این نزد خرد نیست بعید

شهریاری که مسیحا نفس قدسی او　　نفخهٔ صور بجانهای بلا دیده دمید

آرزو برد چه خوش راه بسرحد کمال　　آرزومند دل افکار بمقصود رسید

شام تاریك جهالت بگذشت از یکسوی　　هر طرف روشنی فضل هویدا گردید

بدرخشید مهی از افق دانش و فضل　　کو، شد از پرتو آن شام سیه روز سپید

بود در پرده رخ عزّ و سعادت یك چند　　کامگاری بجهان پرده از آن روی کشید

داد چون خالق اکبر برضا شاه کبیر　　پادشاهی و بزرگیّ و شد ایران تجدید

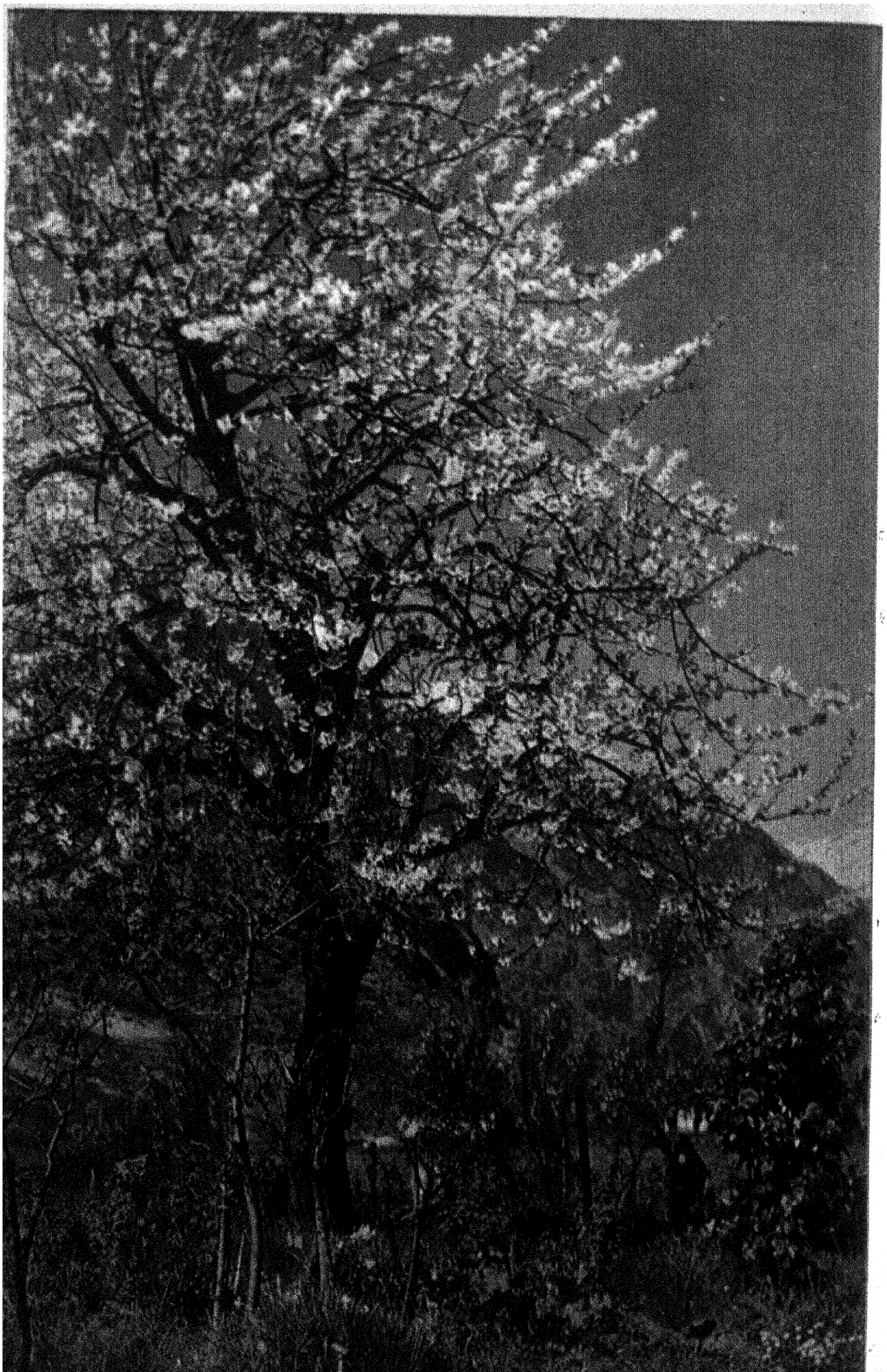
بانوان را زِ رَه لطف و عنایت بنواخت　　یافت از حضرت دادار درین ره تائید

ز آستین دست شهنشاه برون آمد و زد　　پردهٔ جهل بیکسوی و سعادت بخشید

سر بسر غرقهٔ دریای شگفتی گشتند　　کان قوی عزم چسان اینره دشوار برید

پیکر جامعه در حال فلج بود و خمود   شد شفابخش شهنشاه چو نور خورشید
نیمی از مردم ایران ز اسیری رَستند   محفل آرای جهان خوشتر ازین بزم چید
گوی بربود ز میدان سر افرازی شاه   برد ره ملت غمدیده بسرحد امید
بود در گوشهٔ نسیان گُهر زن پنهان   وز صدف ساخت رخ خویش برون مروارید
بهنر کوش که تا راه بری جانب کام   کوششی کن که شود عزّت و اقبال مزید
بانوان روی متابید هم از کسب کمال   تا از اینراه ز چنگال هریمن برهید
زینت و زیور دوشیزه بود عفت و فضل   با چنین زیب توان چهرهٔ خوشبختی دید
سر فرازیست ترا بر اثر خوی نکو   ایخوش آن کز شجر عمر چنین میوه چشید
گرچه رفت آنشه پر قدر اثرهاش بجاست   وَ که ازوی چه اثرهاست بهر سوی پدید
رفت خورشید و زخورشید دگر شد روشن   صحنهٔ مملکت و نور سعادت تابید
تهنیت گوست بهر دَم ز شرف (نورهدی)   که بود اینهمه از بخشش خلاق مجید
بانوان را ز ثُری سوی ثریّا برساند   نام نیکوی شهنشاه بود زان جاوید







مناظره

غنچه با گل

سحر گه غنچهٔ خوش رنگ و شاداب — که زیبا بود و جان‌پرور ز هر باب
بخود بالیدی از فرّ جوانی — که دارم بس نشاط و کامرانی
ز رویم با صفا گشته چمنزار — چو روی صبحدم بفشانم انوار
گلستان را دهم نقش و نگاری — ز گل با من نیاید هیچ کاری
جوانی شد صفای روی عالم — جهانی از جوانی گشت خرّم
بساط شمع و پروانه که دیدی — حدیث بلبل و گل گر شنیدی
همه شور و نشاط عشق از آنست — که معشوق جوان محبوب جانست
تو ای گل پر ز آژنگ و حقیری — برون شو از گلستان گاه پیری

بپاسخ گفت گل با فکر و تدبیر — تو ای غنچه نمانی شادمان دیر
بیک روز ار توئی شاداب و زیبا — دگر روز ار شدی نغز و دلارا
ز لطف گل بدیگر روز کاهد — بقا سیر فنا همواره خواهد
مجو عهد از زمان سست بنیاد — که آئین وفا بسترده از یاد
فلك از جور خود پروا ندارد — باین و آن سر سودا ندارد
جهان کس را نبخشاید نشاطی — بجا ننهد بساط انبساطی
جهان برهم زند هرجا بساطی است — بغم سازد مبدل گر نشاطی است
همی کاهد ترازو دار عالم — ز عمر آدمی هر آن و هردم

من و تو رهسپار یك رهستیم چرا از جام جهل این گونه مستیم



چو دوران میکند پژمرده مارا
چه نازی رهگذر لطف و صفا را

فلك با کس نگردد محرم راز
نه پایان است گردون را، نه آغاز

ولی ای غنچهٔ مغرور خودخواه
اگر خواهی ز حالم گردی آگاه

بدوران و گذشت روز گاران
ز خامی رستم ازفیض دل وجان

درون آکندم از گنج معانی
که بخشایم بمردم رایگانی

گلاب و بوی خوش از من بماند
چراغم در جهان روشن بماند

مرا با نیکنامی میکند یاد
جهان وز یاد من دل میکند شاد

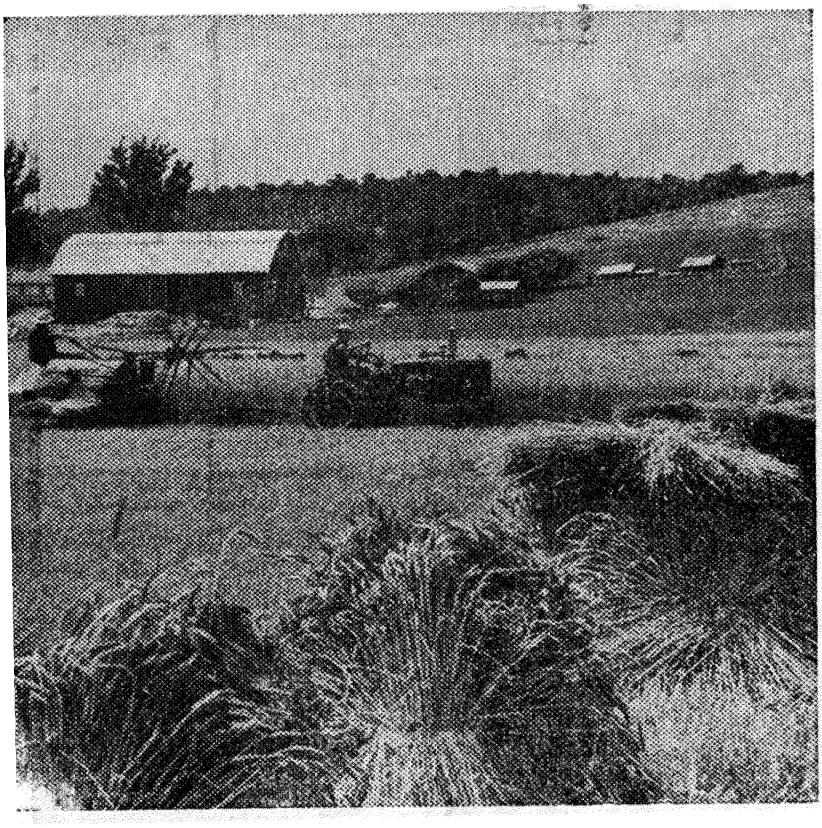
مسمط

بارغم

ار خدایش بدهد جاه وبخت   از کرم و نعمت وایوان وتخت
اغ وگل وسبزه و شاخ درخت   نو شودش کهنه و پاکیزه رخت
آنکه نیندیشد برکار سخت
کار کند کار وشود محترم

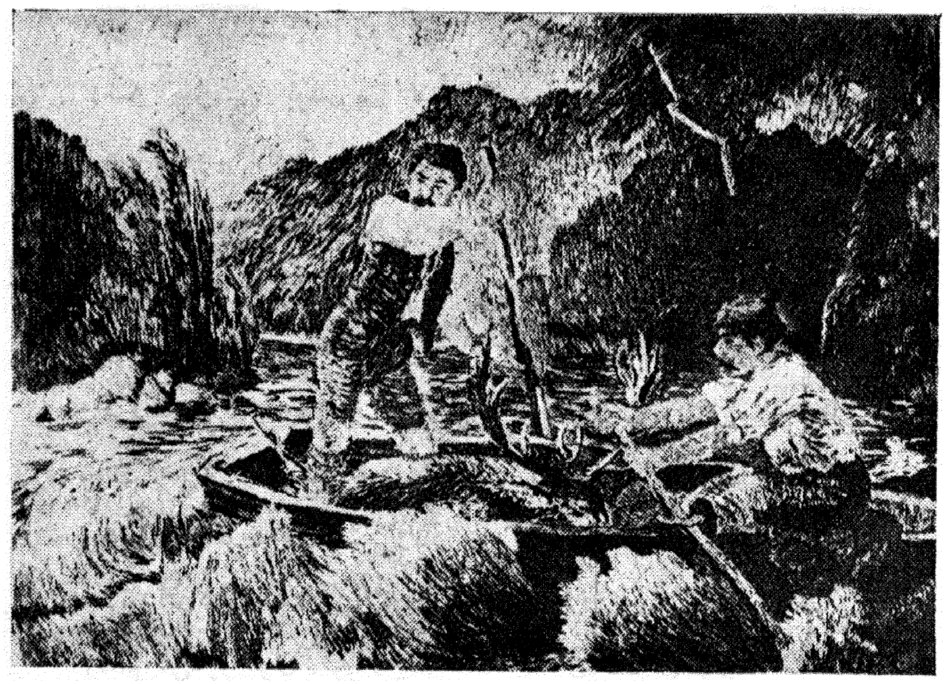


مرغ چمن نغمه‌ای آغاز کرد   گفت هنر عقدهٔ غم باز کرد
کار چه خوش سازطرب‌ساز کرد   کار ترا از همه ممتاز کرد
کار زطبع پشه، شهباز کرد
کوه بر کار زکاه است کم



بگذری از کار زچرخ برین   تنگ فضا برتو از او دلنشین
کاهکشان پست شود چون‌زمین   میکندت کـار بعزّت قرین
چونکه‌شوی یار بکارای مهین
بخت ترا یار شود دمبدم

گـار بهین نعمت پروردگـار گار بود موجب صد افتخار
از کرم و دولت والای کار میشودت روز بهی آشکار
دولت تأئید ترا یار غار
چون بسوی کارگزاری قدم



آنکه فتاده است بچاه ضلال کار نجوید که مر او راست مال
گرچه بود صاحب مال و منال دمبدم از کـار شود نیك فـال
زنده بود زنده دل از اشتغال
در خور بیکار بود بـار غم

جوانی من

بسر شد دریغا جوانی من   ندیدند راحت دمی جان وتن
ز روز نخستین قضا وقدر   مرا کار دل ساخت پر شور و شرّ
غم تازه هردم مرا زان فزود   که گیتی مرا بود خصمی عَنود
چو رفتم بدنبال آسودگی   ندیدم بجز رنج و آلودگی
نه آسایشی بود بهر تنم   نه اقبال و نه طالع روشنم
مرا گر چنین زندگی سخت شد   همانا زوارونی بخت شد
چه بس رنج و سختی عیان و نهان   که بردم زبیداد دور زمان
زجورش نه پائی که بردر زنم   نه دستی که از رنج برسر زنم
بدژخیم فرقت شدم روبرو   بباد فنا شد صدم آرزو
فرو بستمی دیده چون بهر خواب   تصاویر غم بود وشکل عقاب
دلا رنج روزت مگر بود کم   که محنت شدت بهرهٔ شب نیز هم
همه رفته درخواب نوشین و ناز   منم باغم دل براز و نیاز
زبیداد دور زمان الامان   که روز وشبستم برنج گران
دلم کرد پرخون زقهر وجفا   مبدّل شد آن خون باشك صفا
زلذّات خود ساختم بر کنار   بریدم دل از خیر آن نابکار
بکنج قفس بست بال وپرم   شکست آن قفس نیروی دیگرم
که بودم در آن محنت بیشمار   روانی شکیبا و امیدوار
رَه آرزوهای دل گر به بست   شکیبائیم بود باهر شکست
چو دل ناامید وتنم خسته شد   مرا دفتر دلخوشی بسته شد
ولی باهمه ناخوشی دلخوشم   که باحرمت جان غم تن کشم
نبودم بسر از هوا و هوس   دل وجان نشد این دو را در قفس
فکندم بسوئی هوسهای پست   وزانم دل ازهر مذّلت برست
جهان گر چه باتلخکامی گذشت   خوشم زآنکه بانیکنامی گذشت



قصیده

دُرّ مکنون

نگفتم اگر بخت وارون شود ترا جای می دل پر از خون شود
نگفتم شود مهر دمساز قهر قرین با خَزَف دُرّ مکنون شود
نگفتم شبیخون زند خیل غم گرا بخت ناساز مقرون شود
نگفتم بگاه عطای سخی سخاوت ز هر جمع بیرون شود
نگفتم که سرمایهٔ بذل وجود چو گنجی بویرانه مدفون شود
نگفتم چو بدبخت در بزم عیش نهد روی آن بزم محزون شود
نگفتم صفای گل و باغ و راغ به بدبخت خار و خس دون شود
نگفتم که مهر سپهر خوشی به بدبخت چون قهر بیچون شود
نگفتم که بدبخت را بی سبب بزندان بدل، دشت و هامون شود
نگفتم چو بد بخت رادی کند بنادانی و جهل مظنون شود
نگفتم عروسی که بدبخت بود بساط نشاطش دگرگون شود
نگفتم که بدبخت هر کار کرد مر او را همی کار وارون شود
نگفتم چو طالع شود رهنمون مساعد ترا دور گردون شود
نگفتم اگر بخت روی آورد شبت روز و روز تو میمون شود

نگفتم چو اقبال گردید یار		همه روزگارت همایون شود

نگفتم خوشی باشدت گر زپی		اثرهاش پیدا هما کنون شود

نگفتم که اقبال گنج زر است		وزو مفلس دهر قارون شود

نگفتم هنر جو که ملك فساد		بطبع تو آرام و مأمون شود

نگفتم چو مقرون شوی با هنر		بخوبی ترا بخت مقرون شود

نگفتم بدانش همی بر فزای		که پیروزیت هر دم افزون شود

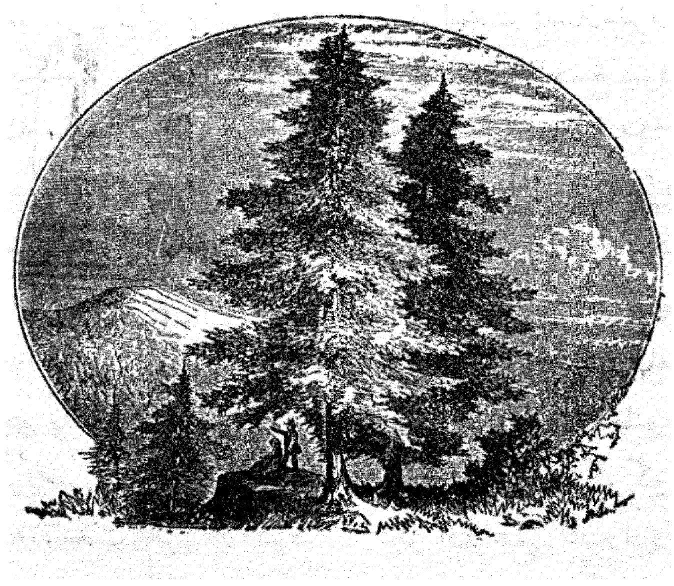
نگفتم هنرجو که در روزگار		بفضل و هنر بخت مفتون شود

نگفتم چو اقبال نبود هنر		بجو تا رخ بخت گلگون شود

اگر باهنر بخت گردد قرین		چو شهدی است باشیر معجون شود

وگر بخت نبود هنرمند باش		هنر یارت از فیض بیچون شود

هنرجوی و دانش بدوران عمر		(هدی) تا ببینی جهان چون شود



[illegible]

[illegible]

قصیده

دشمن دوست نما

درگذر این عمر چو باد صباست
تکیه بباد آر بکنی نا بجاست

دورهٔ طفلی بعبث شد زدست
غفلت من ز اوّل نشو و نماست

چون سپری گشت جوانی و شور
بزم مسرت دگرم بی‌ضیاست

عمر بافسوس و بطالت گذشت
فکرت نادان همه آز و هواست

جور و جفای فلك چیره دست
پای‌شکسته‌است که آن بی‌عصاست

چون شنوم صوت یکی بیغرض
گویم کاین پیك جلیل خداست

کرد بسم سرزنش از روی مهر
کاوّل‌و آخر همه کارت خطاست

جان تو چون گنج گهرشایگان
کاهلی و جهل بر آن اژدهاست

مرغ خوش الحان سعادت بود
دانش و این فیض‌چوفرّ هماست

راه نبردی بکمال هنر
آگهیت نی که هنر کیمیاست

سستی‌و پستی بمذاقت خوشست
لیك دلت بیخبر از این بلاست

تنبلی آید بنظر پرنیان
لیك چو نیکونگری بوریاست

خستگی ورنج تن از کاهلیست
دردبود سستی‌و کوشش‌دواست

صدمه زطوفان نبرد، گرکسی
راستیش کشتی وحق ناخداست

پایهٔ کاخ هنر وعلم و فضل
محکم و این نعمت بی‌انتهاست

معرفت آموزکه این نور پاك
روشنی جان وفروغ بقاست

پرده تاریك جهالت بدر
تاکه به‌بینی همه سو پربهاست

قدر دل و جان و سر وتن بدان
چونکه بدین چار تراکارهاست

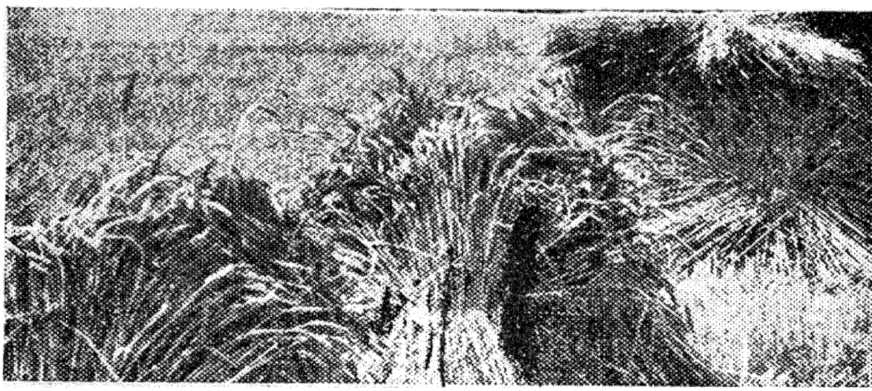
در ره بیداد مشو ره سپر زآنکه کند عقل زتو بازخواست
چشم بپوش از کرم این و آن بنده‌ازین رسم وروش پادشاست
خود تو نهی کام چو در کام شیر هم سبب مرگ توئی ، نه‌قضاست
آز و نیاز و هوس از خود بران شه‌که بود اهل نیاز او گداست
وقت گرانمایه بغفلت مده وقت ، شنیدی که بقیمت طلاست
خویش نبود آنکه به بیگانه‌ساخت خویش بود آنکه بجان آشناست
خویش اگر نیست بتو مهربان وصلهٔ تن نیست که از توجداست
پند بگیر ایدل غافل زدهر علم بیاموز که اصل غناست
رفت اگر بیهده عمر عزیز خواری بسیار ترا در قفاست
الغرض این جمله گهرهای پند کزیم اندیشه آن دوست‌خاست
زینت جانم شد و زیب روان گفتهٔ بخرد همه نور هدی است
تا بشنیدم من از او موعظت گشت دلم پی‌سپر راه راست





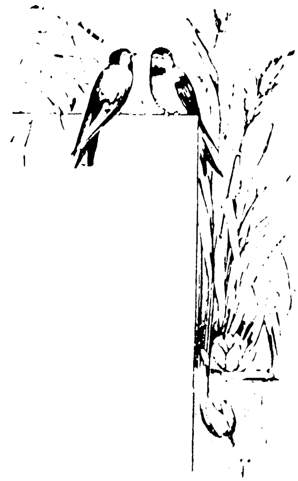
با خبر از غفلت دیرین شدم وه که چه بس جهل بجان نارواست
یافتم آن خصم تن وجان خویش آنکه سراپا همه روی وریاست
مونس جان گفتمش و شد پدید جو بطبق هشته و گندم نماست
ساخت مرا دور زسعی و عمل هرکه شود پیرو او بینواست
باهمه سختی خوشم از آنکه دل یافت‌ره خویش وزغفلت رهاست
خصم قوی پنجهٔ بیرحم دون خاطرم آزرده برنج عناست
گاه بسستی وگهی برفتور گاه بتن پروریم رهنماست
گاه زهمت کندم برکنار جای گلم گاهی خار جفاست

هستیم ازغفلت چون زر گداخت ‏ ‏ ‏ پشت من از بار تغافل دوتاست
ناگه ، آگه شدم از حال خصم ‏ ‏ ‏ دیدم سرمایه ذُلّ وشقاست
به که ازین پس نکنم یاد او ‏ ‏ ‏ چارهٔ بشکسته همان مومیاست
جهد کنم تاکه شوم کامیاب ‏ ‏ ‏ عقل همی گویدم این ابتداست
بذر هنر بفشانم در وجود ‏ ‏ ‏ سعی وعمل زارع و آن روستاست



گشت مرا کاخ نوین حیات ‏ ‏ ‏ کوشش وجوشش که نکوتر بناست
عمر نیاید دگرم باز پس ‏ ‏ ‏ وقت بپرواز چو مرغ هواست
هرگل وسبزه بخزان پژمرد ‏ ‏ ‏ کاخ اَمَل تا بابد کی بجاست
دل بودت کعبه و سعی وصفا ‏ ‏ ‏ پاك نگهدار که جای خداست
در دل آلوده مجو نور حق ‏ ‏ ‏ دل کن پاکیزه که بهر دعاست
(نورهدی) گشت دعا مستجاب ‏ ‏ ‏ زآنکه دمادم بمقام صفاست

مناظره



دانش با اخلاق

دوش بگشود زبان دانش و بسرود چنین / کـه فراتر بـودم منـزلت از علیین
همه عالم ببرم کوچك و بیرونق و پست / پرتو زندگی و مهر و صفا از من جست
شد ز من لعل درخشنده، سیه‌سنگ بکان / شد زمن روشن و تابنده شب تار زمان
آرزوهای بشر جمله برآورده زمن / دور گردد زمن آسیب تن و رنج بدن
پور آدم ببرم در تـه دریـای عمیق / تـا ببیند همه نـادیده بچشمان دقیق
گـاه براوج هوا همچو نسیم سحری / گـاه برقلهٔ کوه است چنان کبك دری
بامن است آنکه قرین شد بسعادت مقرون / حشمت و جاه و زر و مال و منالش افزون
هر که اندوخت زمن سود و بسرمایه فزود / گوی سبقت زهمه عالم و آدم بربود
ازمن آمد بجهان ظاهر، بس امر بدیع / یافت ازمن بشر این پایه و این قدر منیع
نام من دانش و برپا زمن این طاق و رواق / نور پاشم چو مه و مهر بقطب آفـاق
مهر من موجد ذوق و هنر و شوق و شعف / ماه من بی کلف(۱) و گوهرم افکنده صدف
در جهان تابع دستور منند آتش و آب / رونق و آب من این دارد و آن جلوه و تاب
میبرم زحمت سرما و بکـاهم گرمـا / باشدم حکم بـافلاك و زمین و دریـا
هرسری واله و شوریدهٔ افکار من است / هردلی کامروا ازمن و ازکار من است

۱ـ کلف : لکه

صلح باشد زمن و قدرت پیکار از من   درد از من شد و داروی دل زار از من
هرچه گفتم من ازین باب بسی کم گفتم   که یکی فاش همی گفتم وصد بنهفتم
دانش القصه بدینگونه چو دریادرجوش   نعت(۱)خود گفتی و چون موج بر آوردخروش

سیرت پاك بدریای خموشی اندر   که دگر کاخ صبوری بشدش زیر وزبر
سر بر آورد و بگفت، آه ازین کبر وغرور   که تن عافیت از شرّ وی آمد رنجور
دانش ای مایهٔ فخر همه اجسام بدهر   شهد با زَهرچه آمیزی و الطاف بقهر
آنهمه نعت که مستانه سرودی هشدار   که نزاید زگلت خاروزمی رنج خمار
تو بتنهائی اگر دم زنی از لطف وصفا   باخبر باش که مهرتو بود عین جفا
من اگر باتو شوم یار توئی رشك بهار   ورنه خوشتر زتوغوغای دی ودوزخ ونار
نام من پرورش و زینت تن جلوهٔ جان   عافیت جستهٔ زمن هوش ودل وجسم وروان
هر کجا جای گزینم شود آنجا خرّم   پایهٔ کار نکو میشود از من محکم
آدمیزاده زمن قدر فزاید بملك   نام من نقش برایوان زراندود فلك
تو کنی روشن ورخشنده دل تیرهٔ خاك   من کنم پاك گلستان بشر از خاشاك
تو کنی درد وبلا دور زتن ای دانش   من کنم درد زجان دور ودهم آرامش
قعر دریاست گهی جای تو گه اوج هوا   من برم صاحب اعمال نکو سوی خدا
تودهی زر بهر آنکو زتو آموخت هنر   خُلق خوش گر نبود زر نه بجز مایهٔ شر
زر و سیمت بهمه حال نیفزاید مِهر   خُلق نیکوست که افزاید وآراید چهر
ازتوصحت اگر اندوخت هر آن جسم نوان   گلشن جان زمن است آینهٔ باغ جنان
دانش ار یار نگردد بصفای اخلاق   ظلمت فتنه وشر خیمه زند بر آفاق
عامی ار یافت باخلاق نکو آرایش   برتر از عالم بدخوی پراز آلایش
این جهان است چو جسمی عمل تست روان   دانش ارساغر می،خوی نکو نشوهٔ (۲) آن
دانش ارنیست جهان راست بجا کاخ بقا   خوی خوش گرنه ، جهانی ببرد سیل فنا
آن برومند درختی که ثمرداد نکوست   شجر خصلت نیکوست که هر نیکی ازاوست
دانشا چون شدی از حشمت وجاهم آگاه   مستا در بر خورشید دگر پرتو ماه

۱ـ نعت : وصف ۲ـ نشوه : یعنی سُکر وهمان است که عوام بغلط نشئه میگویند .

متاع زر

زن وشوئی به‌محنت با دوفرزند — بدام زندگی بودند پابند
پسر گشته قرین باچارده سال — زکید دور هستی فارغ البال
پدر هرماهه دادش خرج تحصیل — که‌تحصیلش نگردد هیچ تعطیل
پس از چندی پسردر اوّل ماه — گرفت آن‌نقدو، ره‌نادیده ازچاه
به یکشب باخت آنرا از سرجهل — امان از آشنا ویار نا اهل
زمار آمد بَتر همصحبت بد — خوش آنکو دست‌رد برسینه‌اش‌زد
بمنزل رفت چون آشفته حالان — بمادرگفت حال خویش نالان
بگفتا مادر ای فرزند دلبند — چراگشتی بکار زشت خرسند
نمیدانی مگر اوضاع مارا — بما وخود پسندی چون جفا را
صباح روز دیگر موقع کار — پدرفرزند خود را کرد احضار





گره برجبهه، چین برابروان‌داشت — دلی زار و روانی ناتوان داشت
همان مرسوم دادش بار دیگر — بگفتا بشنو این پندم سراسر
بگاه خرج واقف باش و بینا — که این نقد ازکجا آمد مهیاّ
بزحمت شد فراوردی میسّر — متاع زرستان چون میدهی زر
مده برباد نقد خویشتن را — بران از خویش کید اهرمن را

قصیده

جوان با پیر

جوانی گفت با پیری بیانی کن معانی را
بگفت ای نوجوان خواهی چو فخر جاودانی را
بچشم معرفت بین باش سالك تا ز هر جانب
به بینی چهرهٔ بهجت فزای کاروانی را
بمادر سرفراز اندر دو عالم میشود کودك
که حسن تربیت زینت دهد خلق جهانی را
بود سرمایهٔ طفل آنچه میاندوزد از مادر
که بی سرمایه نبود رونقی بازارگانی را
بزرگانی که با چشم خرد دیدند خردانرا
از آنسرچشمه نوشیدند آب زندگانی را
اگر در خانه‌ای خورشید علم و تربیت تابد
سر و سامان دهد ویرانی و بیخانمانی را
به بیرنگی گرای ولوح جان پاکیزه کن، وانگه
بنوش از جام یکرنگی شراب ارغوانی را
کتاب زندگی را نکته هائی هست پنهانی
بیاموز از خردمندان طریق نکته دانی را

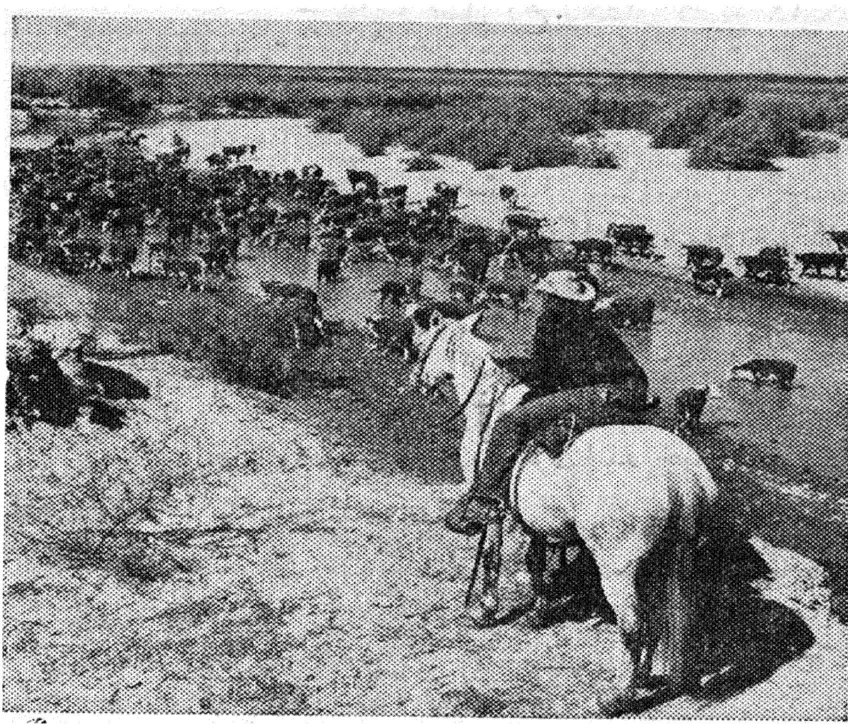
نگردد کار بر کس مشکل اندر ساحت گیتی
بیاموزد گر از اوّل فنون کاردانی را
قرون باستان بونصر پرورد ، ابن سینا زاد
الا ایدل مده از کف رسوم باستانی را
بود کودک چو گل کش باغبان مادر بود لیکن
دریغا گر که نشناسد رموز باغبانی را
ز مادر میشود پرورده جسم و جان هر کودک
دریغ ار بد هدش تن پروری و پست جانی را
صفائی گر بدیل باشد ترا از راه بینائی
ز نور تربیت جو در جهان روشن روانی را
چو مادر کاروان سالار اطفال است ، او داند
که چون گردد ره آموز این گروه کاروانی را
چراغ آسمانی فکر مادر باشد ای دانا
مده از کف بنادانی چراغ آسمانی را
بزهکار سیه کردار و تقوی جوی روشن دل
ز مادر مایه اندوزند درباب این معانی را
بسا مادر که با جهل و خرافاتی که میدانی
شود موجب بطفلان مرگهای ناگهانی را
نمیشد آنچنان آلوده فرزندش ، اگر مامش
نمیگردی رها از جهل رسم پاسبانی را
نیاموزد چو مادر طفل را رسم نکوکاری
کند همچون خزف بی قدروقیمت دُرِّ کانی را
بعلم و تربیت هر پیکر خاکی شود عرشی
توانائی بجو ،کن دور از خود ناتوانی را

نیارد میوه چون باشد نهالی خود سر وخودرو
خدا را بی ثمر مپسند نخل بوستانی را
بهر پیکر که بینی هست پنهان گنجی ایعاقل
بعلم و فضل رخ بگشای گنج شایگانی را
بود هر کودکی را قابلیت ها بهر نقشی
که نیکو گر فتد از دل برد تصویر مانی را
بهار تربیت گلزار جانها میکند خرم
مکن دمساز این گلشن سموم مهرگانی را
بشر مجموعهٔ علم وکمالات است اگر، کو شد
یقین میدان و وا هل نقش ریب و بدگمانی را
زیان جهل و سود علم را بینی بهر ساعت
(هدی)چون بنگری اندر جهان عالی و دانی را
مرآن را هر زمان در کام یابی زهر ناکامی
مرین را دمبدم در دست جام جاودانی را



نقش و اوها

صبحدم دیدم صفی ازگاوها — چون بگاه عطف نقش و اوها
روی در صحرا بسوی جوی آب — از پی آب روان در التهاب



گاوها را گلهّ بان برخط نهاد — نظمی اندر کارشان زان خط بداد
گلهٔ گاوان همه رام و خموش — چشم برنوبت زراه طبع وهوش
یك بنوشید و دگر جایش ربود — این روش بانظم اندر کار بود
گاه برگشتن یك ازگاوان زخط — لغزشی بگرفت و زدگامی غلط
پای آن برخورد برپشت سری — وآندگر بردیگر وآندیگری
سربسر گاوان لگد برهم زدند — چون بُدند آزاد از هرقید و بند
قصهٔ گاوان درینجا شد مَثل — خاندانی راکه جنك است و جَدل
آری ازیك حرف زشت نابجا — فتنه‌ها برپای خیزد سالها
یك بیك رنجیده وپژمان وزار — در دل هریك زِ کین صد نیش خار
گفته‌ئی گر زابتدا روشن شود — خاطراز وی شادچون گلشن شود

قفس

گذشت ایّام عمرم تار و درهم   بدامم در قفس با ناله وغم
بهر گاهم که شد آهنگ پرواز   دَرِ زندان بدیدم بسته محکم
بجای آب بودم زهر در کام   مقام دانه غم ، یا بیش یا کم
نوای غم ز چنگ و بربط و نی   بگوشم در ، اگر زیر و اگر بم
سپیدی ها مبدّل بر سیاهی   همه بزم سرورم کوی ماتم
نه پروازی بسوی بوستانی   نه یکدم جز بدرد و غصه همدم
نکردم راز پنهان با کسی فاش   زبانم الکن آمد ، گوشم ابکم
همی گفتم غزال جان خود را   که زنهار از غم بی حد مکن رم
بفرجام جفای دور گیتی   بُدم امیدوار و شاد و خرّم
بدل گشتم وفای یار و کردم   بآب دیده سیرابش دما دم
پر و بالم درین آتش همی سوخت   ولی در دل امیدی بود مُبهم
خوش آن هجران و نومیدی که باشد   بپایان با امید و وصل توأم
امان از خیره چشمانی تبهکار   که دارندی بجای مِهر اِستم
دل آئینه وش صافی نگهدار   که ناگه تیره گردد از یکی دم
نهفتن راز خود در سینهٔ خویش   بود زخمی که آنرا نیست مرهم
غمی افزوده شد چون بر غم دل   شود زخمی بدیگر زخم توأم
شدم از آشنائی ها بسی دور   ندیدم یار یکرنگی بعالم
دل ودیده خطا کارند هر دو   بزیر بار غم کرده ترا خم
بلای عشق دارد بس خطرها   دمادم بهر فرزندان آدم
بشاخ گل سحرگه بلبلی گفت   چنان پروانه بر شاخ سپر غم
وفا کی بوده ابناء زمان را   چه بر موسی،چه بر عیسی ابن مریم
وفا بحریست پر گوهر (هدی) لیک   کجا کس جان برد از موج این یم

قطعه

تا نجوشی همچو خم جامت نگردد پر زمی
تا نپوئی راه ناکامی نگردی کامکار

بندهٔ جهل وظنون هرگز حقیقت بین نگشت
با خرد خو کن که باشد کاخ هستی راحصار

ترك آز و خود پرستی کن که دل فارغ شود
از غم و، خار تکبر را زپای جان بر آر

میکنی ویرانه کوخ بینوایان، تا مگر
بر نهی کاخی بلند و پر جلال و با وقار

تن بود جای طمع آنرا بکوب از بیخ و بن
دل بود آئینه یزدان مسازش پر غبار

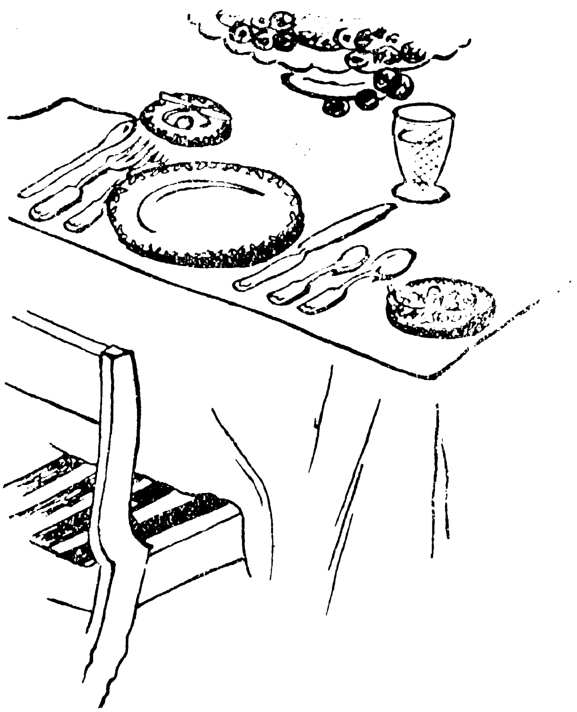
نیك یا بد، روز و ماه وسال بگذشته گذشت
هر هنر خواهی بجو زامسال، نزپیرار وپار

گوش جان بگشای وپند اهل دل بنیوش، اگر
جان ودل خواهی قرین عزت و مجد و فخار

ماه رمضان

گرچه ماه رمضان بود مبارك اما　　رفتنش بود مبارکتر وعیدش زِ رفقا

عیدفطر آمدو گسترد بسی خوان نعم　　گاه انفاق وعطا وموسم جود است وسخا



روزه‌دار آنکه باحسان و کرم یازد دست　　روزه‌دار آن نه که امساك نماید زغذا

صوم را اجر جمیل است بهر حال ولی　　ایخوشا صائم بالفطره زِ هر گونه خطا

راه جنت بجزاین نیست که ازروی خلوص　　بستری زنك غم از خاطر درویش و گدا

جوهر روح تواز نیکی تو خُلد نعیم　　ذات تو گردد ازاحسان تو فردوس بقا

ای خدا موهبت بندگی و نیت پاك　　کن عطا ازره الطاف وعنایت بر ما





قصیده

شمع و پروانه

شمع و پروانه عجب نقشی مجسّم کرده‌اند　　بزم عشرت با بساط سوك توأم کرده‌اند
ازپی عیش و سرور کامجویان مجلسی　　وه که باسوزو گداز خودمنظم کرده‌اند
شمع و پروانه بدل دارند بس مهرو وفا　　کز ازل پیمان وعهدخویش محکم کرده‌اند
همچنان گلهای شاداب و لطیف بوستان　　روشنان چرخ را گوئی مجسم کرده‌اند
صبحگاهان لاله گفتا با سمن اندرچمن　　وصل وهجران، عیش وغم یکجافراهم کرده‌اند
درجهان فضل ودانش خودنبینی تا که چون　　کشف، دریکذرّه بس اسرارمبهم کرده‌اند
درجوانی شاد و شادابی بفرّ و ناز لیك　　دور پیری هر جوانی‌را مسلّم کرده‌اند
بیشتر مردم ز راه لاف وبهتان و دروغ　　قدرخودرا در برِ اهل‌جهان کم کرده‌اند
خود ندیدستی که بعدازدستبرد مهرگان　　بادو باران باغ‌راچون سبزوخرّم کرده‌اند
غم برای دیگران خواهندوعیش ازبهرخویش　　ای بسا غم دردل اینقوم ، مدغم کرده‌اند
این نه‌ما خود کرده‌ایم ازروی عقل واختیار　　خوب یابد، خلقت وتقدیر باهم کرده‌اند
همتی کن، میگریز از سستی وبیکارگی　　عاقلان کی زیربارکار، قد خم کرده‌اند

میکنم ازجهل چون آهو دمادم رَم زکار
نیکبختیها از آن هردم، زما، رم کرده‌اند

هرخوشی راعاقبت پژمردگی باشدزپی
بین چها دور زمان باخسرو وجم کرده‌اند

بیخرد هردم نهدپا درطریق وهم و ظن
فضل ودانش زان سبب براو محرم کرده‌اند

مردمان پر شر و شوری بهر دور زمان
ازستم بر دیگران بس شهدرا سَم کرده‌اند

شمع سوزدازطریق خودسری پروانه‌وار
زان برخ اشکش روان ازشدّت غم کرده‌اند

از سرشك دمبدم پروانه را سوزد روان
شمع سرکش راچرا در بزم مَحرم کرده‌اند

رهروان اینجهان آگه زنیك و بد شدند
توشهٔ ای زان بهرراه خودفراهم کرده‌اند

اشك بلبل ریخته بر برك گلها صبحدم
نام آنرا در گلستان گر چه شبنم کرده‌اند

اشکهای شمع از سوز درون ریزد برخ
هم از اول بهراین کارش مصمّم کرده‌اند

خون پروانه فشاندقطره‌هادر چشم شمع
وین تلافی کار فرمایان عالم کــرده‌اند

نیکنامان گر بدنیا گوی سبقت برده‌اند
چون فراهم بهرزخم خلق مرهم کرده‌اند

در زمان تنگدستی دوستان باریا
چین برابرو می نبینی چون دمادم کرده‌اند

بس بهین لذّت بود دربی نیازی ازجهان
کی چنین لذّت نصیب پور آدم کرده‌اند

آسمانها دمبدم از اشك چشم مستمند
قطره‌ها کردندجوی وجویها یَم کرده‌اند

هرزمان فکری ومضمونی رسد ازره (هدی)
وَهم پندارد ترا ازغیب ملهم کرده‌اند



کبوتر

چو دوران از ازل آمد فسونگر   مرا بگداخت جان چون زر در آذر
بدل نشتر زند پیوسته جورش   مرا دل خست وجان از تاب نشتر
رسد گر یکدمم شادی ز دوران   فزاید بر غمم از رنج دیگر
بسوزد جان بنار رنج حرمان   بجای باده ریزد خون بساغر
امان از جور و بیداد زمانه   که باشد سود او را در قفا ضر
تو گوئی با من او را دشمنیهاست   که برجان در زند سوزنده اخگر
شده همرنگ شب روزم بشب نیز   مرا نبود یکی رخشنده اختر
جهانم در ربود از کف جوانی   جهان شاهین و عمرم چون کبوتر
مگر ثبات گیتی در جوانی   رقم زد نام من با غم بدفتر
ستیزه با جفایش خواستم کرد   بچنگالم فشردی پای تا سر
بدیدم محنت از بیگانه و خویش   گسستم دل زخویش وغیر یکسر
(هدی) بس کن سخن در قصهٔ غم   که شد زین قصه‌ات غصه فزونتر

مهر و وداد

دل غمدیده بدیدار رُخت گردد شاد — چشمم ای مهرفروزان برخت روشن باد
هر کسی را بامیدی دل وجان خوش باشد — خوشی جان من آنشد که کنی از من یاد
میدهد پیک صبا مژدهٔ شادی بچمن — کیست کز من بتو گوید خبر مهر و وداد
یارب آنصبح کدام است و کی افروزد چهر — کـه شب هجر دهد پرتـو لطفش برباد
گو به بلبل که مشو نغمه سرای آن گل — که بر آن گاه گهی زاغ برآرد فریاد
من از آن گنج زر و سیم بسی بیزارم — کـه بر آن افعی منت بدمی پا بنهاد
هردم از یاد تو افزون شودم مهر و وفـا — چشم بد بر رُخ زیبای تو هرگز مرساد
هرغمی را فرجی هست مخور غم بلبل — که بهار آید و گردد گل و گلشن آباد
خوش بود بادهٔ گلگون و نگار ولب جوی — نغمهٔ مرغ و دل شاد وخیالی آزاد
گر بلطف گل و طنازی او راه برند — می بدانند کـه بلبل بچه دل دارد شاد
مده ایدوست مرا پند که دیوانهٔ مست — آتش عشق وجنون گرددش ازپند زیاد
عاقلان در همه احوال زخود یاد کنند — عاشقان راست دگر مذهب و آئین ونژاد
دل عاشق بود از موم و بیک پرسش نرم — گر دل اهل خرد سخت بود چون فولاد
گفتم ایـدوست که ایام نپاید بسیار — کشتهٔ صبر دهد بار و رسد گاه حصاد
از تحمل شود آسان همه دشواری دهر — صبر کوتاه کند پنجه و دست بیداد
از پی رنج بود گنج و وصال از پس هجر — ایخوش آندل که امیداست در آن توشه وزاد
ناظری را کـه نباشد به نظر منظوری — چون چراغی است که باشد همه دم در رَه باد
کردم آن صبر وتحمل که مرا بود بجان — چون نباشد دگرم ، خاطرت افسرده مباد
پاسخ تلخ شنیدم زلب شیرینت — جان شیرین برهت دادم از آن چون فرهاد
هستم آئین وفا تاکه بتن دارم جان — تو چرا مهر نیاموخته‌ای از استاد
شیوه زهد و ریـا در بر ما هیچ نبود — ای دوصد شکر که این شیوه مرا دست نداد
جز پی باطن ومعنی مرو ای (نورهدی) — ای خوش آنکسکه نظر بر رُخ معنی بگشاد

غزل

آهو چشم

تو آهوچشمی و بر تست هر دم چشم هر آهو
بدان چشم ای غزال من بیفکن چشم بر آهو

رمد آهو زِ مردم لیک چون روی ترا بیند
بدنبال آیدت چون من همی با جان و سر آهو

بمجنون آهوان گشتند در دشت جنون همدم
نیندیشد بلی، با عشقبازان از خطر آهو

نگیرد دیده از دیدارت ای ماه پری پیکر
بصحرا باچنین چشمی ترا بیند اگر آهو

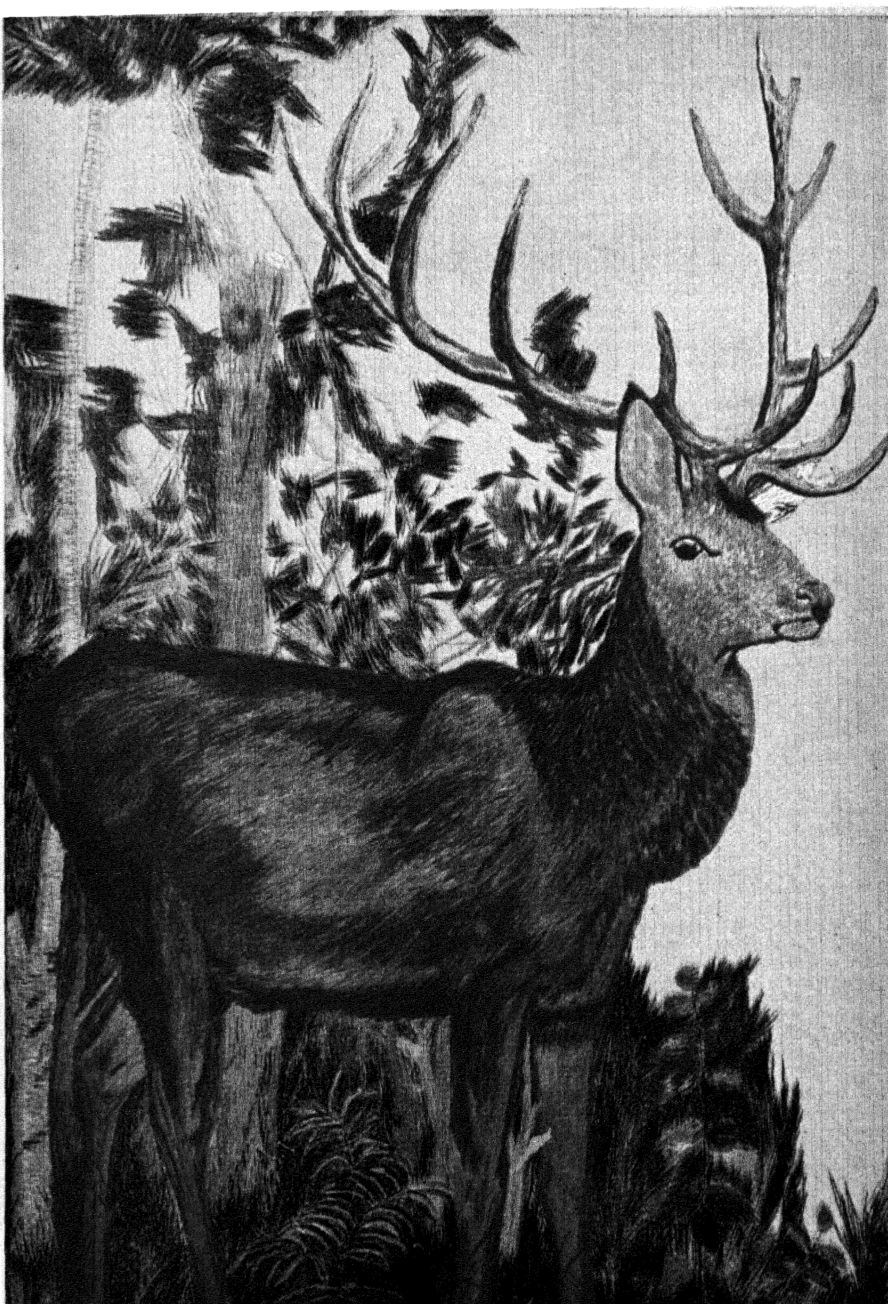
شود یکباره از خود بیخبر در دامن هامون
زچشم چشم بندت گردمی یابد خبر آهو

خطا کردم اگر چشم ترا آهوی چین گفتم
اگرچه در ختا دارد به بَر بس مشك تر آهو

بیاد چشم تست ای یار آهوچشم مشکین مو
نگاهی گر فکنند اهل نظر، گه گاه بر آهو

نشانی دارد ازچشم توچشم آهوی مشکین
از آن شد در بیابان منظر اهل نظر آهو

بآهوی دو چشمش دیدهٔ آهو بود بنگر
که شد باما براه عشق و مستی همسفر آهو



نمونه‌ای از کار های دستی نگارندهٔ دیوان

غزل

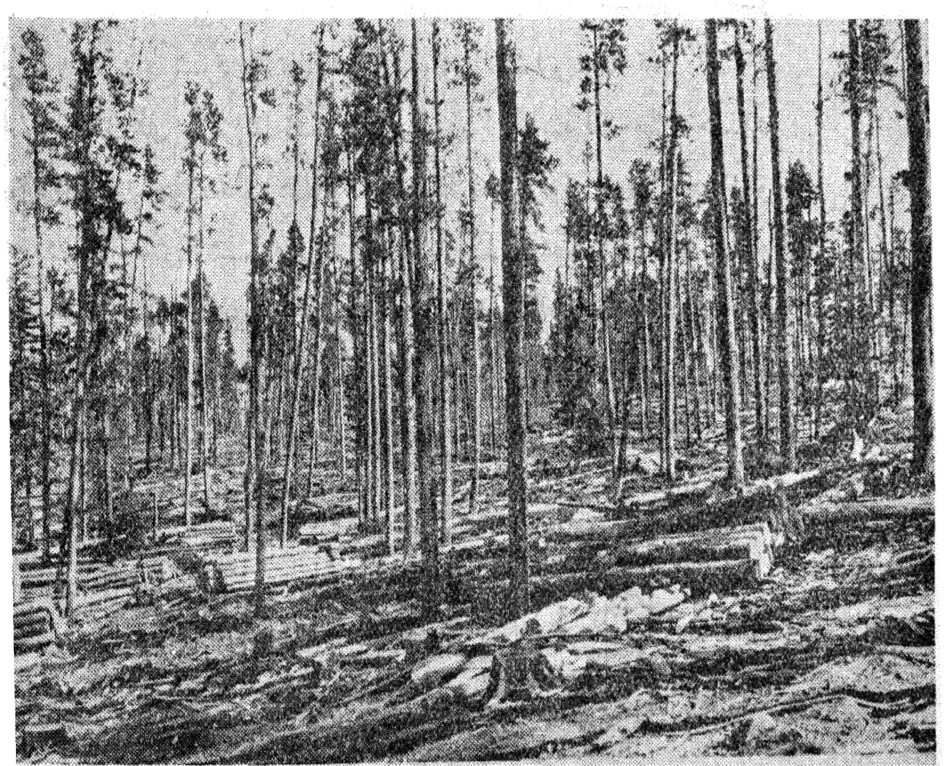
یار مه رو

نظر کردم ز راه مهر هر سو — که بینم عارض آن یار مه رو
دوچشمم خیره شد مانا که خورشید — دمید از مطلع آن روی نیکو
همی بشتافتم بر دامن دشت — ببوی آن گل خودرو زهر سو
شمیمش چون گل یاس و بنفشه است — عجین با نافهٔ مشکین آهو
باطراف چمن کردم نظاره — نبودی سنبلش را تاب آن مو
بهشت است آن گل عارض نه رخسار — که زد بر گوشهٔ لب خال هندو
گل رویش کند چون جلوه در باغ — برارندی نوا مرغان خوشگو
بیاد روی گلفامش شب و روز — چنان در پیش بُت باشم بزانو
نه آن سرپنجه دارد عشق رویش — که بتوان گفت ازو از زورو بازو
خرد گوید رها کن عهد و پیمان — بگوید عشق هان مگسل دل از او
فزون گردد دمادم عشق و با عشق — خرد هرگز نگردد هم ترازو
گریزان شد چو آهو ، دل ز پیشم — به پیش چشم او دارا چه نیرو

مثنوی

دهقان و پسر

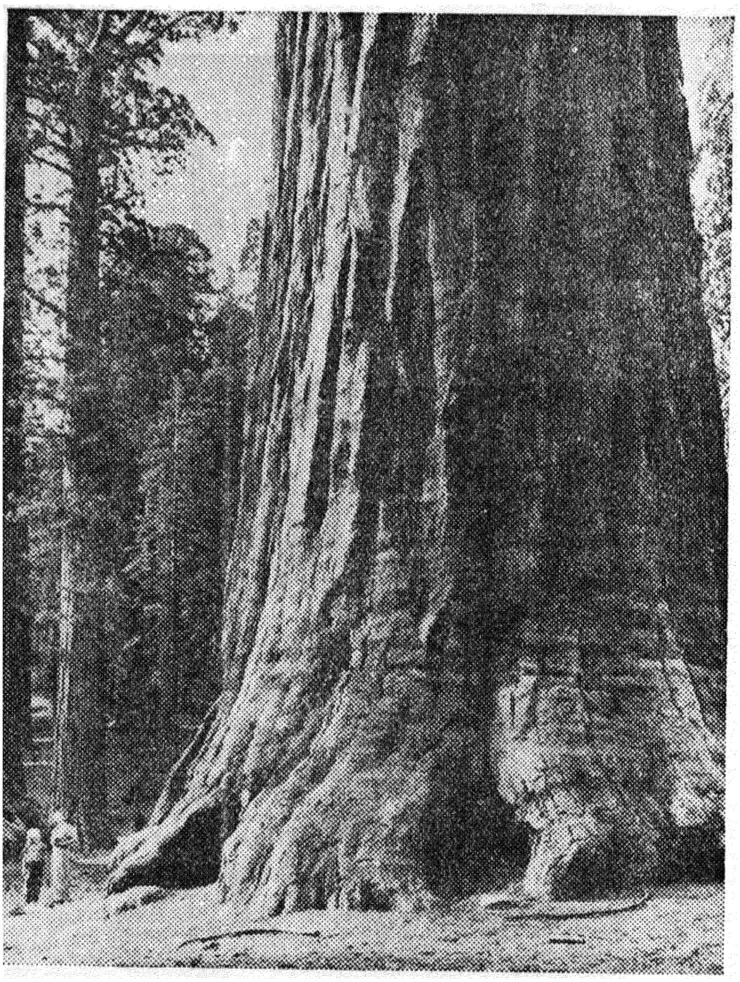
پیر دهقانی خردمند و حلیم   صاحب اندیشه و فکر سلیم
بود درباغی پر از اشجار و ورد   با دلی اما سراپا داغ و درد



تکیه داده بر درخت سیب باغ   وزرخش پیدا بسی اندوه وداغ

رفتمش در پیش و گفتم ، السلام
داد پاسخ با صدم لطف کلام

گفتمش چونی ، چرا افسـردهٔ
چیستت غم تا چو گل پـژمردهٔ



گفت در پاسخ بآهنگی حزیـن
چشم معنی بازکن و آنسو ببین

آن جوانمرد پریشان روزگار
آنکه با بذل ِ همم مشغول کار

داردازمن رنجی آن‌افسرده حال
کان زیان جبران آن باشد محال

این پسر باشد مهین فرزند من
بوده از بدوجنین (۱) دربند من

۱- جنین: کودك

یافته در دامن من تربیت
لاجرم برمن شدش لازم دیت(۱)

بود کمرو طفلك معصوم من
وین گنه بوده ز من ای مؤتمن

چونکه کمرو پرورش دادم ورا
شرمگین بار آمده است و بینوا



۱ـ عقلا فرموده اند: دیه برعاقله است

این درخت سیب کاینجا بنگری / سایه گستر بر من و بردیگری
این پسر ده ساله بود و این درخت / بارور گردید و شاد و نیکبخت
آن زن همسایه روزی سوی ما / آمد و شد میهمان در کوی ما
همسرم گفته بطفل بینوا / رو فروچین از نهال آن سیب را
چون رسیدم من زِ هر جا بیخبر / سیب را دیدم بدست این پسر

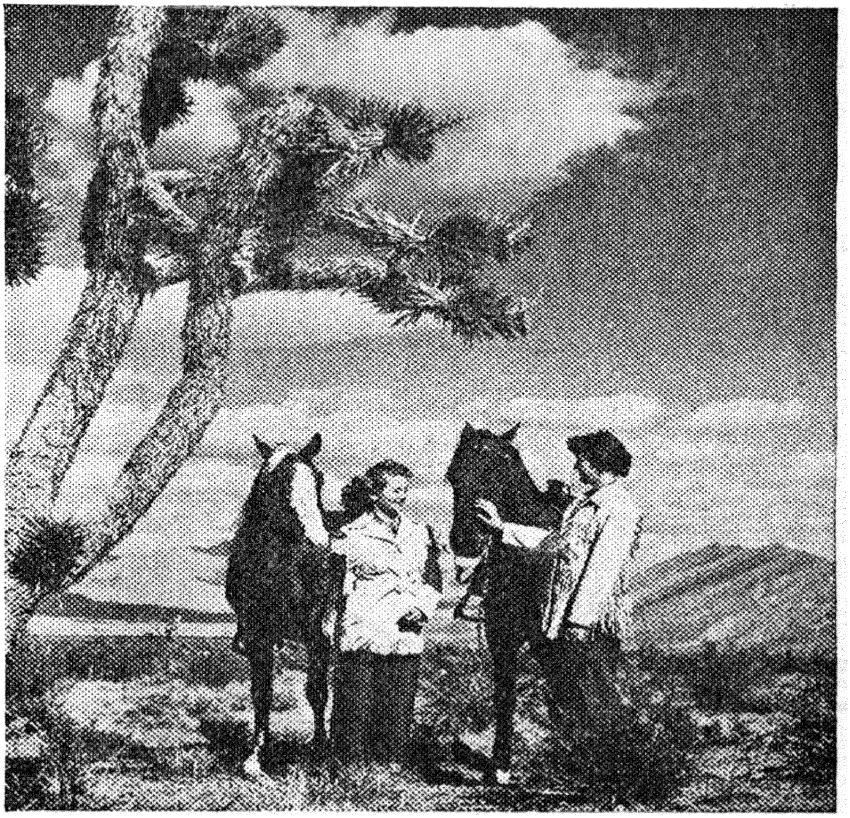


ناگهان با حالتی پرخاش جوی / سرزنش کردم پسر را روبروی
تندی بیجای من با این جوان / گشت باعث کوشود کنگ و نوان
بیم و وحشت برجوانم چیره شد / لاجرم شد لال و روزش تیره شد
هردوا این درد را آمد کنون / بی ثمر از شومی بخت نگون
زین سبب همواره صدگون درد و رنج / کاهدم جان، زایدم تاب و شِکنج
زانکه نبود این گناه الاّ، زِ مَن / این منم مبنای آن رنج و حَزن
بیگنه طفلم ز سوء تربیت / خوی رعب وشرم دور از عافیت
گشته بدبخت ودل افکار وحزین / روز و شب با غصه و اندُه قرین
پند من بشنو مترسان طفل را / کو شود بیچاره اندر این سرا
هم مکن کم جرأت و کمرو ورا / چون تبه روزی رسد از آن ترا

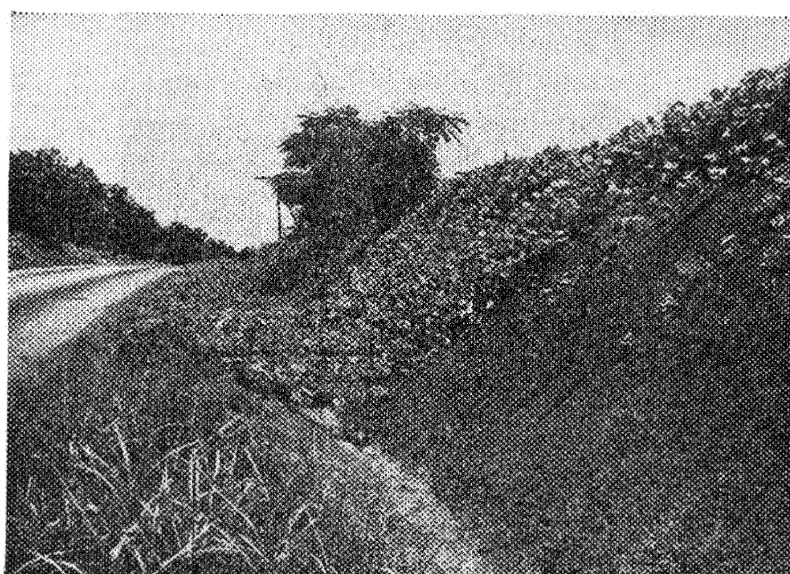
مثنوی نوع دیگر

غوغای دل

مَه من گوش کن غوغای دلرا   فغان و ناله و سودای دلـرا
دلم با یاد تو مأنوس گشته   ولی از مِهر تو مأیوس گشته



« چرا با ما سر یاری نداری » / صفا و مهر و غمخواری نداری
اگر بر کندی ازمهرم دل و جان / شکستی هم دل وهم عهد و پیمان
بگیرد بایدم دل راه دیگر / فروزد بزم خویش از ماه دیگر
برون سازد غمت از منظر دل / کشد نقشی زنو در دفتر دل
بگوید راز دل با دلبر نو / بسازد داستانی از سر نو
ولی دانم شوی نادم ازین کار / که دیر آید بکف یاری وفادار
پشیمانی ولی سودی ندارد / چو آتش سرد شد دودی ندارد
بیا بگذر ازین سودای باطل / مکن جور و جفا با مهربان دل
دلی را کز غمت خون گشت و نالید / ببستان وفا چون سرو بالید
مده آنرا بآسانی تو از دست / تذرو از دام میفکن ماهی از شست (۱)
که یار باوفا در این زمان نیست / بدست آوردن آن رایگان نیست
چو بردی راه بریاری وفادار / زجان باش و زدل ویرا نگهدار



۱ـ شست : هم معنی دام است یعنی دام ماهیگیری

قصیده

جهیز

مبادا که وصلت کنی بهر مال   خوشی در چنین حال باشد محال



بر آن تیره رائی بزن ریشخند که شدخیره‌چشمش بمال ومنال
سزاوار نبود نه برزن ، نه مرد که منظورشان زر بود در وصال



چو با مهرو الفت نگردید یار بساط صفا زود یابد زوال
کجا میتوان دل خریدن بزر درین راه زر را بکن پایمال
بساط دل از مهر دارد صفا نه ازلعل و گوهر،نه‌ازملك ومال
همای شرف بال و پر گسترد بجویندهٔ همسر خوش خصال
بود مرغ دل را پر و بال عشق میالا باز و طمع پر و بال
خوش آن همسر نیك‌روی عفیف که باشد همایونش از صدق فال
جهیززن و مرد عشق است وبس تجارت دگر ، مهر دیگر مقال
بود نوشدارو لب لعل فام اگر بود با هم کمال وجمال
فتوت بود رمز مردانگی دگر حسن خلق و فروغ کمال
درو میکنی کشتهٔ خوب را خود از مزرع پاك و بذر حلال
بری لذت و کامیابی بدهر چو باشد ترا نیك رای و خیال
بود همت وکار گنج و گهر زکوشش طلا خیزدت نزسئوال
ز همسر بجو مهر ولطف و صفا که باشد ترا نقطهٔ اتکال
ز بیگانه خوئی بجو احتراز که در زندگی افکند اختلال
شب مهرهمچون‌سحرروشن‌است وزد عنبر آگین نسیم شمال

بود علت غائی همسری   به‌نسل نکو یافتن انتقال



شود حاصل از آن خصال جمیل   صفاتی نکوتر ز عقد لآل
(هدی) خدمت خلق را پیشه کن   چو خواهی نکو باشدت وضع و حال

قطعه

ای‌خوشا آنکس که نبود سختگیر و سخت گوش
ای خوشا هرمشکلی را سهل و آسان داشتن

ایخوشا پرهیز کاری کـو منزّه از ریاست
ایخوشا جان در امان از شر شیطان داشتن

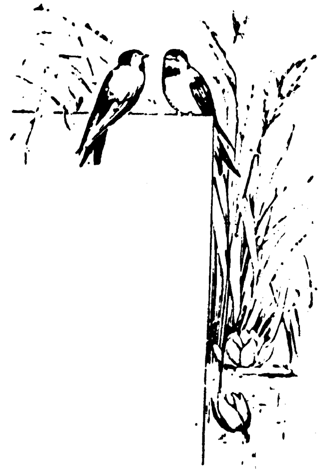
ایخوشا آن رازگوی و ایخوشا آن راز جوی
خوبتر زین هر دو راز خویش پنهان داشتن

ایخوشا در دل نهفتن ازمعـانی گنجها
پس بیان حال را مفتاح تبیان داشتـن

ایخوشا تنهائی و دوری ز جمع ناکسان
ایخوشا دل برکنار از قوم نادان داشتن

ای خوشا آگاهی از معیار جهل خویشتن
ایخوشا از نور دانش جان فروزان داشتن

ایخوشا پاکیزگی از لوث افکار پلیـد
ای خوشا در خاطر خود نور ایمان داشتن



مثنوی

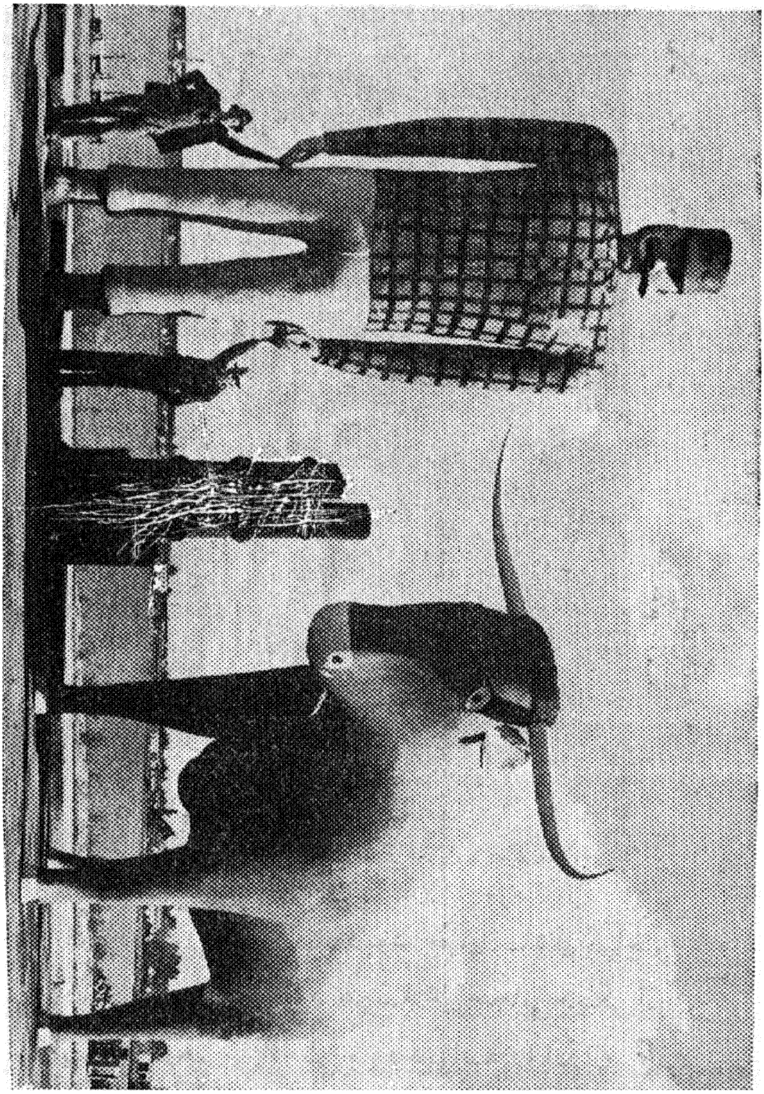
خرافات

کیست آنکو درخور نعت وثنااست — لائق تکریم ارباب نهی است
آنکه دل زآلایش اوهام شُست — آنکه باحق بست پیمان از نخست
سرنهاده این منم در راه او — چهرهٔ جان سوده بردرگاه او
آنکه عقل آسوده ازپندار داشت — در ریاض دل نهال فهم کاشت
هوش او آلودهٔ وهمی نگشت — بار اوهام وظنون از دوش هشت



هرخرافاتی که پیوندد بدو — زآب پاك عقل یابد شستشو

کی بود شایستهٔ عقل منیر   آنکه شد دربند پنداری اسیر



دیدهٔ ادراک دل چون تیره شد   ظلمت اوهام بروی چیره شد
سخت شرمنده بود آلوده جان   جان خود زآلودگیها وارهان
ای دریغ از عقل پاک تابناک   کاوفتاد از وهم در چاه هلاک

داستان وهم جز افسانه نیست　　خود خرافاتی بجز دیوانه نیست



رشته‌های ظن و وهم ای ذوفنون　　تـار وپود جهل بـاشد یـاجنون
تـار هرپودش عذابی دیگر است　　پود هرتـارش حجابی دیگر است
مـایهٔ دیوانگی زایـد ز وهم　　کی بـود دیوانـه را ادراك وفهم
جان شودچون گور وعقلش مرده‌ای　　یا چو مرغی تیر بر پر خورده‌ای
گر تو بـاشی نیکخو یـازشتخو　　آن خرافات بود برجـان عدو
دامن از چنك عدو برهـان بجهد　　تالحد بـادوست، شو همره زمهد
دوست کبود عقل واقع بین راد　　کافرین برعـاقل وبـرعقل بـاد

قصیده

برگ و نوا

خوش آن لطف و آن رأفت و آن صفا — که باشد بهنگام و دور از ریا
بهنگام باید علاج پزشک — چو بگذشت فرصت چه سود از دوا
پس از مرگ سهراب داروی نوش — عَبث بود و بیحاصل ای ذوالعطا
وفای گل آنگه بود سودمند — که بلبل نپیموده راه فنا
چو مرغی بکنج قفس داد جان — ز بهر نجاتش مکن دست و پا
چو در حسرت نیم نانی کسی — بمیرد چه سودش ز برگ و نوا
بفتوای تو کُشته شد بیگناه — چه سود ارشدی تائب و پارسا
بود ناخلف آن پسر کز پدر — نگیرد یکی پند عبرت فزا
چو پروانه را پَر در آتش بسوخت — دگر اشک شمعش چه دارد بها
نکشتی یکی دانه در وقت کار — از آن نیستت توشه بهر شتا
پشیمانی از صید حیوان چه سود — که کردی سر از تن مر اورا جدا
نه در چهرهٔ مردمی پرتوی — نه بر اوج دل نور مهری بجا
تن و جان من سوخت از تشنگی — چه حاصل که در چشمه آب بقا
بره پوی گاه جوانی که پیر — ندارد توان تا بجنبد ز جا
بدانش بود هوش را پرورش — اگر هوشمندی همین بس ترا
به بیهوده مسپار عمر عزیز — که ایام عمر است نا دیر پا
(هدی) گر برآید ز دستت همی — بنه پا دمادم براه صفا
شوی رستگار اندرین روزگار — اگر بشنوی پند نورالهدی



دو دست

داده دادارت دو دست از بهر کار — تا توانی چرخ را کردن مهار

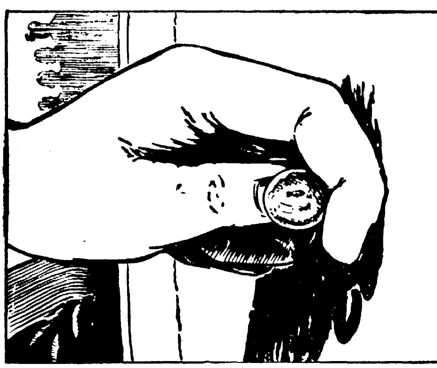
تا که هر کاری بگردانی بوقت — هر غبار از راه بنشانی بوقت

تا مسخر گرددت خورشید و ماه — کوه منقادت شود چون پرِ کاه

تا بدریا بگذری چون شب پره — بر فراز کوه و درّه چون بَرِه

گوهر بیضا چکد ز ابر سیاه — یونس از ماهی دهد، یوسف زچاه

با دو دست دلنواز ای ذوالکرم — میتوانی کارها از بیش و کم



میتوانی بود چون خُلد نعیم — میتوانی گشت چون نار جحیم

دست رأفت برکشیدن از صفا — بر سر طفل یتیم بینوا

یا شکستن شیشه عیش کسان — گفتن از نیکان و بودن ازخسان

از لبان تو تراود بس کلام — چون سیه سنگ تبه یا سیم خام

ای‌خوشا دست و زبان وفکرو کار — کان نیارد جز که خیر پایدار

چهارپاره

زچه اهل دانش وهوش وفن — ز چـه دلبران لطیف تن
ز چه طوطیان شکرشکن — نبرند حسرت مال و جـاه

نبود غمش که هنرور است — زهنر بدو زر وزیور است
دل اوُ پـراز َمه واختراست — کـه بود سپهر بجایگاه

نخورد غم از کم و بیشها — نه بغیر تکیه نه خـویشها
نشود ِفسرده ز نیشهـا — شه و بیخبر بود از سپاه

نبود چه جامه بتن ترا — نبری غم ُکله و قبـا
بدلت رسد ز روان صفا — ِز سر است با عظمت کلاه

نشود بزرگ نشان و نام — بمنال و حشمت و هم مقام
که بدن بجان بودش قوام — ز روان رسد ببدن رفاه

اگر است زار و نوان بصیر — بود او بظاهر اگر حقیر
تو ِنگه مکن که بود فقیر — بود او چو در دل ابر مـاه

نشود خر آدمی ایجوان — اگرش بود ُجل زر نشان
وگرش فسار ُدری گران — همه زینتی است بر او تباه

زدل است قوّت جسم وجان — نه قبـای اطلس و پرنیان
زجهان جان َبست این نشان — که بعرش دل بودت نگاه

قصیده

گل و خار

دوش گفتا گل ز راه لطف بیحد خار را
که نه‌ٔتوخواری مشو دمساز، ننگ وعار را

عیب نبود گر توئی خاری حقیر و مستمند
ذلت و خواری سزد قوم خیانت کار را

چرخ گردون راحساب نیك و بدباشد دقیق
میدهد پاداش نیکوکار و بدکردار را

جان به‌تن‌ها میدمد باد بهار از خرمی
آورد باد خزانی وضع ناهنجار را

کِشت نیکوئی فراوان باشدش حاصل بدهر
میدهد هردانه چندین خوشه وخروار را

جنس نامرغوب بدکاری بودهمچون خزف
چون ببازار آید آخر بشکند بازار را

گل نشان درگلشن دل، تاتوانی ای عزیز
برکن ازگلزار جانت ریشهٔ هرخار را

هرمنیع‌الطبع در منزلگه خود پادشاست
بنده‌اند اهل توقع درهم ودینار را

قلب پاك تو بود آئینه‌ای بس تابناك
بستر ازلوح دل وجان وروان زنگار را

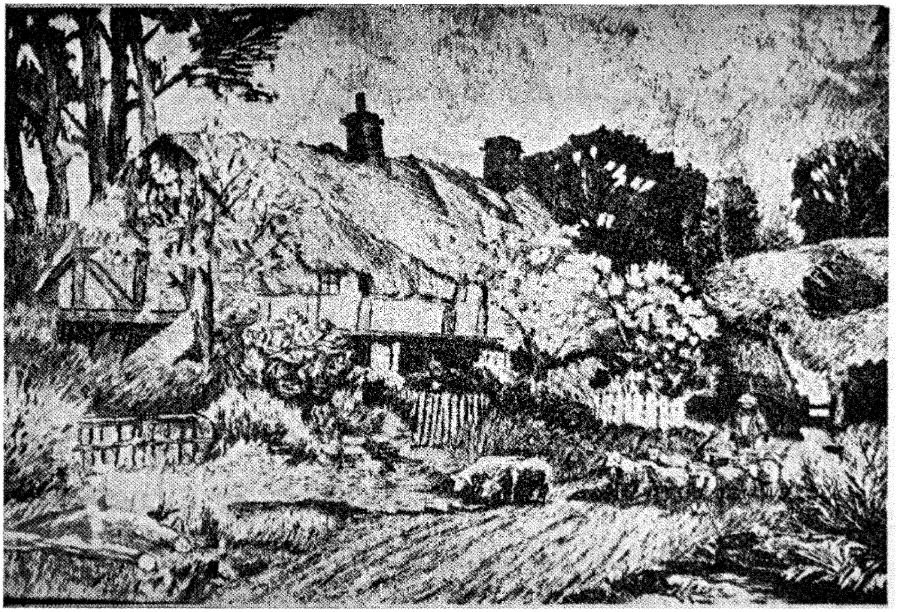
بار شیرین میتراود از درخت راستی
از ره صدق و صفا، باری بچین آن بار را

گر بپرهیزی زبهتـان ودروغ وافترا
پُر کنی از نیکنامی دفتر و طومار را
گول‌دشمن رامخور،چون‌بازبان‌لطف‌ومهر
دمبـدم بیدار سازد فتنهٔ بسیـار را
ازفریب‌و کید دشمن ، هان‌مشوایمن که‌او
فتنه‌ها خواهد، چو مِهر آئین کند گفتار را
گر بگوید دشمنی ، یارتوام از روی صدق
هم توبا نرمی بران از خویشتن آن یار را
خانه را محفوظ دار از کید دزدان دغل
پاس دار از مردم بد خو در و دیوار را
اقتلواالموذی‌شنیدی، قبل آن یوذی‌بکوب
نیش ناخورده سر و پیکر سیه دل مار را
جام خود رائی شراب خود.پسندی دمبدم
دور سازد از تو فیض مردم هشیار را
راه‌همواری بجو،چون‌هررهی‌هموار نیست
پیروی کن پس بهر راهی نکو رفتار را
کار از دستت رود مانی پشیمان و فکار
چون ز کف دادی مهار کار وهم افزار را
ظلم باشدگر نهی دریك قفس ، دریکزمان
طوطی خوش لهجه و بوم دِ ژم گفتار را
دیدهٔ جان را فروغی دِه ز ایمان و صفا
تا نسازی چیره بر دل ظلمت پندار را
راستی وپاکی ونیکی وخلق‌خوش (هدی)
بهترین گنج‌اند در عالم بجو این چار را

مثنوی

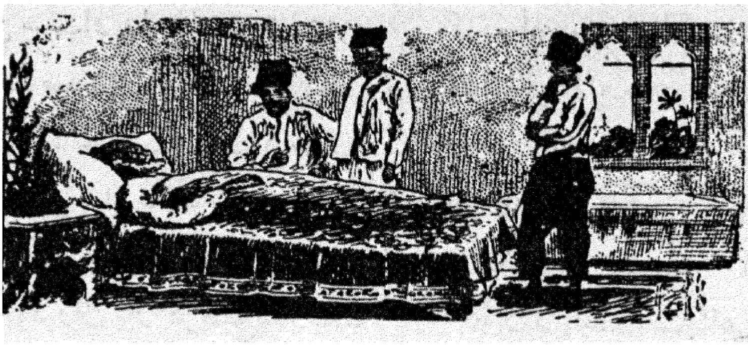
بازرگان و سه پسر

بود بازرگان پیری هوشیار در دیاری سبز وخرم چون بهار
صاحب املاك و باغ و گوسپند اهل فضل و دانش وگفتار وپند



گشت بیمار و ضعیف و بستری میکشیدش رنج تن بر بدتری
چونکه حال‌خود فگار وزاردید کرد احضار او سه فرزند رشید

گفت دانشور بفرزندان خویش کاین زمان رفتن مرا آمد به پیش



درچنین حال نزار و وقت تنگ می بگویم رازدل بی ریو ورنگ
مال خود بر پنج قسمت کرده‌ام بهر تقسیمش مروّت کرده‌ام
پور مهتر که شود عمرش دراز از دروغش بوده دائم احتراز
فکرمن از وی نیامد بیقرار از کلام او نشد حالم نـزار
بود گفتارش همه صدق کـلام راستگو از بَدو، تا حین ختام
زینجهت اوراست چاراز پنج سهم کش خِرد دمسازوروشن بادفهم
وان دوم دائم دروغش بد بلب هرچه گفت‌او بدخطادرروزوشب
گرچه این عادت مرا نبود پسند لیکنم از وی نیامد دل نژند
زانکه بودش راه‌ورسمی بی‌خلاف درطریق کذب وتلبیس وگزاف
بهرهٔ او باشد آن پنجم زِمال خواهم ازحق بهراو حسن المآل
لیك آن‌سوّم پسراهریمن است بهرجانم بدتر از هر دشمن است
گفته هایش بود درهم بیخته راستی را با دروغ آمیختـه
گه‌دروغش‌بود برلب گاه راست راستی کز شرّ اوجانم بکاست
گفته‌ئی از وی چوباور کردمی دل ببحر غم شناور کردمی
کزقضابود آن‌سخن یکسردروغ همچنان شمعی که باشد بیفروغ
ور کلامش را خلاف انگاشتم از دگر ره تاب وخسران داشتم
زانکه بودی اتفاقاً آن سخن صدق محض‌وبر کناراز ریب وظن

زین دروغ‌وراست درحال‌ومقال
دائم از وی بود جانم در ملال

زین سبب‌او را زارث خویشتن
کرده ام محروم، در دور زَ مَن

شاخهٔ صدق و صفا در هرزمان
میوهٔ تر زایـد و قوت روان

کان بود سیراب درذات وصفات
از چه ، از سرچشمهٔ آب حیات

شاخهٔ پر خار باشد تیغ مرگ
چون بماند تا ابد بی باروبرگ

دشمن یکرو بکار دشمنی
دائماً با سیرت اهریمنی

به بود زان یار، کزطبع‌دورنگ
گه زند پایت بلب گاهی بسنگ



ظـاهرش گلزار وباطن خارزار
بدتر از دشمن مر او را میشمار

در دروئی فتنه دارد رخ نهان
لیک‌صدگون شرّازو گردد عیان

داشتن در دوستی لاف صفـا
در نهان افروختن نار جفا

من بقربان جفای بی ریـا
لعن و نفرین بر ریا کار دغا

راز و نیاز

ای شمع شب افروز که در سوز و گدازی
دانم که تو آگاه از این راز و نیازی



آخر زدلم پرس که حاصل چه دهد سوز
تاکی همه در بوته هجران بگدازی

تا چند بنالی تو ز آلام زمانه
چون صعوه که در چنگل خونخوارهٔ بازی

کوتاه کن این قصهٔ جانسوز، اگرچه
بنهاده ترا رشتهٔ غم رو بدرازی

گیرم که وضو ساختی ازخون جگر باز
بایست حضوری خود اگر رو بنمازی

از پرده برون آی وبزن دست بکاری
آهنگ عراقی بزن از سوی حجازی

با دوست مگو راز نهان راکه شود زار
میدان که توخود بر دل خود محرم رازی

تا چند دلا در دل شب سخت بنالی
تا چند تو در آتش ودر سوز و گدازی

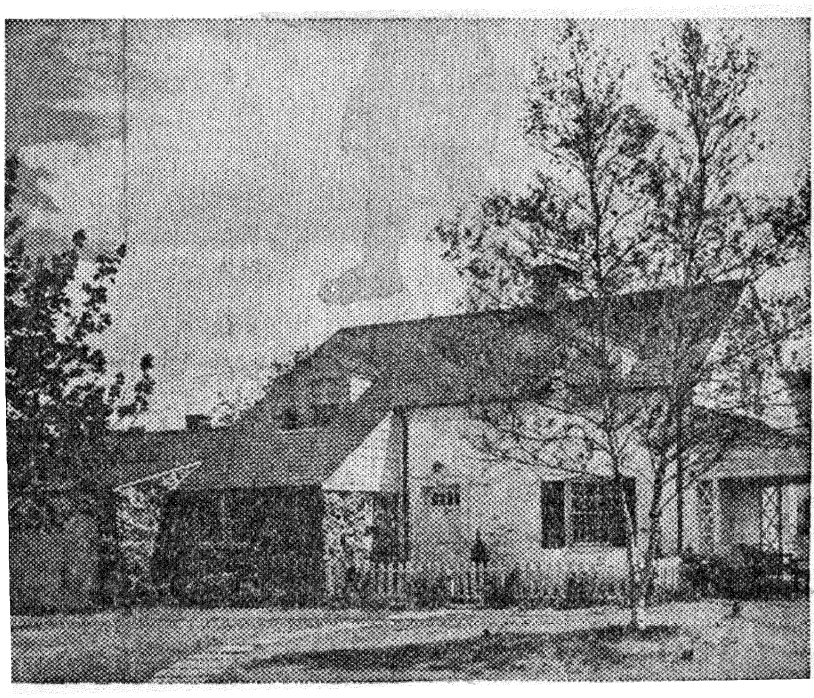
از هجر مکن ناله چو در عالم فانی
محنت بود و شادی و پستی و فرازی

مثنوی

خفات اندر خفات

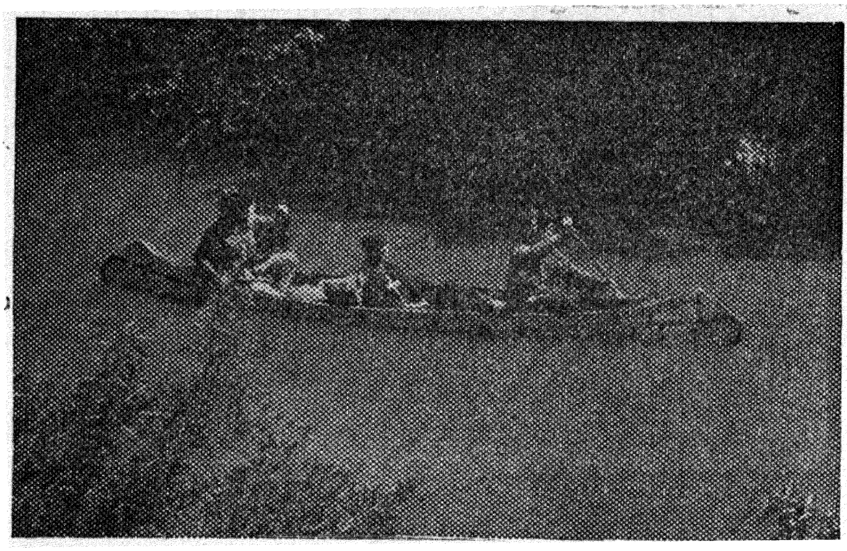
بود بازرگانی اندر باستان   صاحب مال و منال بیکران

مالك ملك و خداوند حشم   صد صدش باغ و بنا، ده ده خدم



بر باندامش قبای عیش تنگ   در بساط او شفق بی آب و رنگ

بودش اندر بحر بس کشتی روان   هم زراه آهنش سهمی کلان

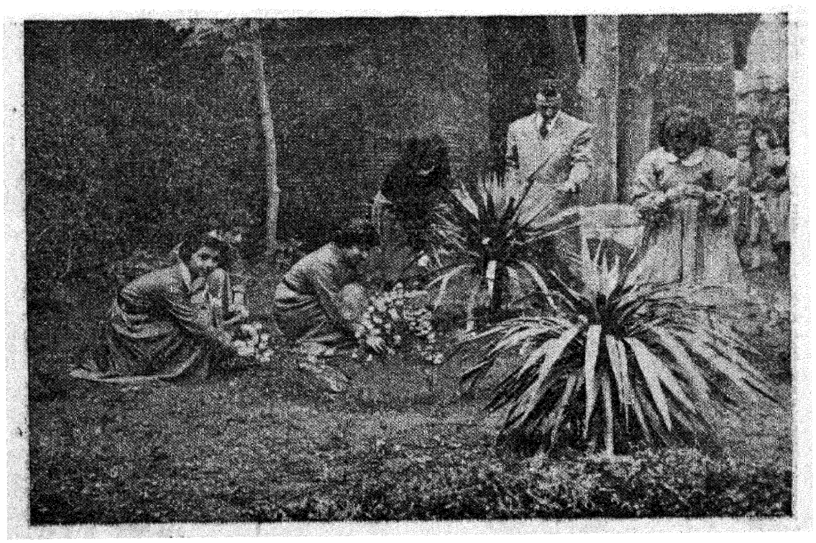




درج گوهر ، کان سیم و گنج زر   داشت چندان که نیاید در شمر

از شمار افزون غلام و برده داشت　　بس کنیز ماهرو درپرده داشت



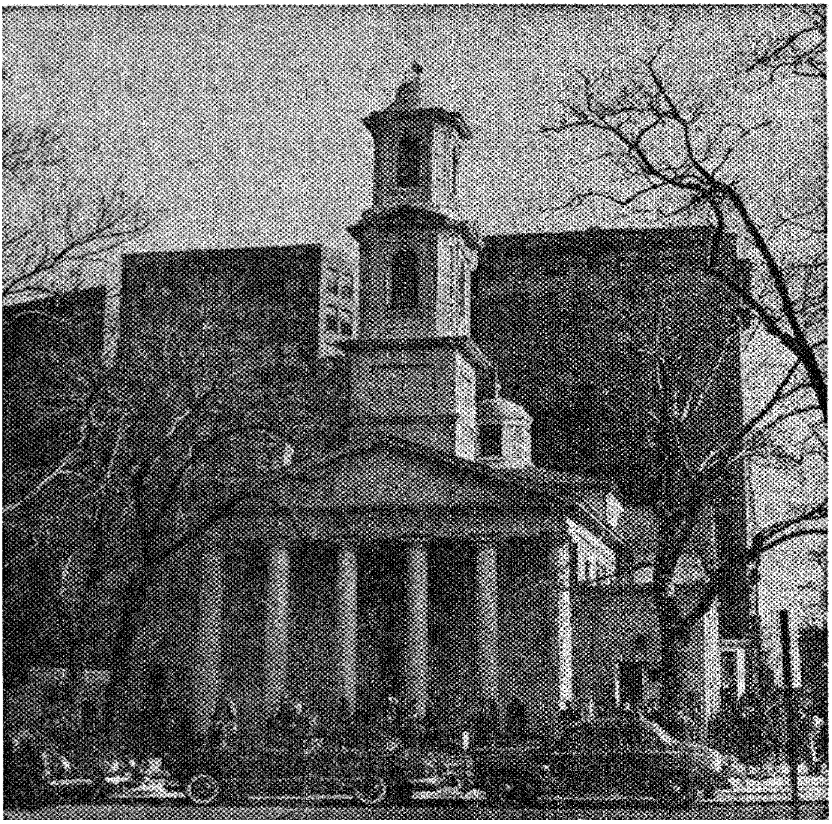


وین عجب، کو، باچنین ثروت نبود　　روز و شب جز درپی سودا وسود

دائماً در ازدیاد سیم و زر　　بود سودائیش زین کوشش بسر

در معیشت تا بخواهی مقتصد　　از برای سود طبعش مستعد

یکشب اندرخانه تنها در وثاق   ز اشتیاق مال و خرگاه و رواق



گشته غرق فکرت از پا تا بفرق   آمده در بحر حرص و آز غرق

بانگ پائی ناگهش از جای برد   ریخت در جام نشاطش غصه درد

دید یکتن از هواخواهان خویش   طالب دیدار با حالی پریش

درگشود و گفتش ای آرام جان   یادما کردی چه خوش در اینزمان

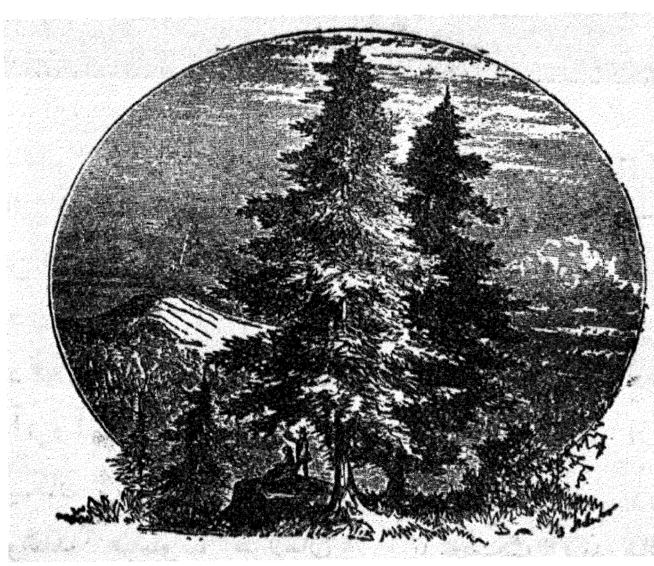
تازه وارد، گفتگو آغاز کرد   باب صحبت را ز هرسو باز کرد

گفت از آنرو آمدم چون پیک جان   تاکنم آگاهت از رازی نهان

مردم بیکار سرگردان همی   در پی مالند پویان هر دمی

دمبدم کوشند، هرسو، هرزمان   تا بچنگ آرند مالی، از کسان

اهل ثروت راست، باری، در کمین　　صد زیان از دستبرد آن واین
پس مراقب باش دائم خانه را　　دور دار از این و آن کاشانه را
چون شدی درخانه درها را ببند　　تا بیاسائی زِ هر هول و گزند
هیچگه غفلت مکن در کارها　　کاورد اقبالها ادبارها
گشت بازرگان ازو مسرور و شاد　　گفت لطف کردگارت یار باد
بازم ایجان ،گاه وبیگه یاد کن　　دل زدام فکرتم آزاد کن
الغرض رفت آن رفیق نیکخو　　گشت بازرگان سپس در جستجو
دید در را آنرفیق پاکباز　　خود نبسته آنزمان کامد فراز
کرده دزدان خانه را یکسر تهی　　او بصحبت، زان نبودش آگهی
هرچه بوده برده‌اند از هرطرف　　رفته گوهرها، بجا مانده صدف
ماند در حیرت از آنوضع نوین　　گشت چشمش اشکبار ودل غمین
رندی اندر گوشه‌ئی گفتی بدو　　بشنو از من تا بیابی هو بهو
غفلت اندرغفلت است این زندگی　　رو ، بجو بهر روان پایندگی
خاطر از قید علائق پاک کن　　پس مکان در خرگه افلاک کن



غزل

ماهتاب

همه را دیده بشب رفته بخوابی باشد — لیک هرلحظه مرا چشم پُر آبی باشد

آخرای دیده مبار اینهمه خونابه‌زدل — که مرا باتوسرو کار وحسابی باشد

همه دَم پرسش قلبم بود از آه وفغان — باورم نیست که جز ناله جوابی باشد

دفترفکرپرا کند ، زبس‌دیده گریست — وین پراکندگیم طُرفه عذابی باشد

تا بکی رنج برم از ستم دور فلك — چند دل زآتش غم زرّ مذابی باشد

بلبل ازعشق چنان‌نغمه زنای انگیزد — که بَه اززیر وبم چنگ‌وربابی باشد

ایخوشاخاطری آسوده زِغم‌خاصه‌اگر — ماهتابی و لب جوی و شرابی باشد

خاطر زار شود زارتر از دیدن‌ماه — ماهتاب ودل خوش حُسن مآبی باشد

قصیده

آفتاب تجربت

ایزد یکتا ترا پاك آفرید و گنج یاب
گنج معنی‌جو که از گردون نمائی فتح باب

نه بخوان جز درس عرفان، نه برو جز راه راست
تا بداند اهرمن کز وی ترا هست اجتناب

با تبه رائی سترده می‌نگردد زنك دل
با تن آسانی نگردد هیچ رهرو کامیاب

گر بود بی پایه دیوار و بنا نا استوار
میشود از اندکی باران و باد آنجا خراب

کن نگهبانی در و دیوار و بام خانه را
هیچگه زین پاسداری دل مگیر و رخ متاب

از چه محرومی ز کسب دانش و فضل و هنر
خود نه خفاشی نهان چونی ز نور آفتاب

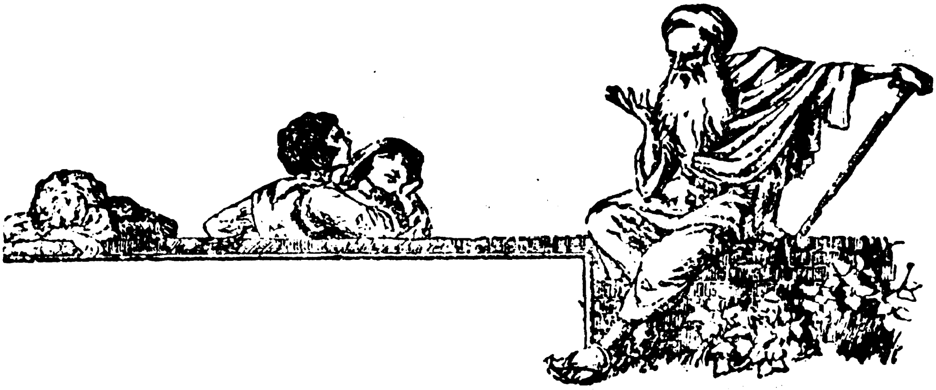
در جوانی موی تو باشد سیه ، از فکر تو
لیك در پیری بر آن اندیشه تابد ماهتاب

آفتاب تجربت از فکر پیران شد عیان
از سروش آید بگوش هوش پیران صد خطاب

صبح‌پیری ازشب تار جوانی خوشتر است
گر شود افکار تو روشنتر از عهد شباب
از تن خاکی بباید ساخت کاخی زرنگار
همتیّ ایدل اگر میبایدت حسن‌المآب
نام آن کاخ است نیکی و صفا ومردمی
فرش آن زِاستبرق‌فردوس‌جان‌کن انتخاب
راستی جز نیکی و نام نکو در اینجهان
در ورق‌گردانی گردون چه آیددرحساب
سعی و همت را مکن‌محبوس درزندان‌تن
با دلیری بر فکن از چهرهٔ کوشش نقاب
تکیه برکردارخود کن‌تاکه گردی کامران
آب‌باشداین‌و کردار کسان‌همچون سراب
وصف نورآنست‌کو روشن کند شام سیه
معنی آب آنبود کز جان نشاند التهاب
دوست آن باشد که آرامش دهدروح ترا
دشمن‌است آنکودهدبرجان‌و برپیکرعذاب
کی شود تازه گل و سنبل بهنگام خزان
باز گردد کی بما عهد روانبخش شباب
دروجودخویش رستاخیز برپاکن که نیست
عمر ازکف رفته الاّ در نظر پرآّن شهاب
تا سواری بر سمند عمر ذی مقصد بتاز
پیش‌ازآن‌ کت‌پای قدرت‌باز ماندازرکاب
گرنمیخوانی زروی معنی ای‌صورت‌پرست
چیستت سوداز هزاران دفتر ولوح‌وکتاب

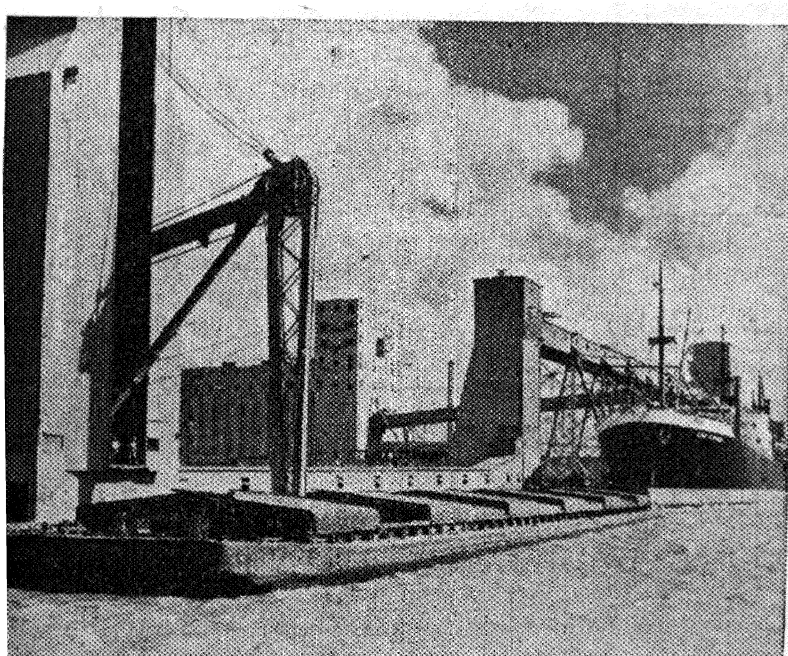
گفتمت رمزی دریغا گر بیابی راز عشق

خواندمت رازی اگر زین رمز بر گیری حجاب



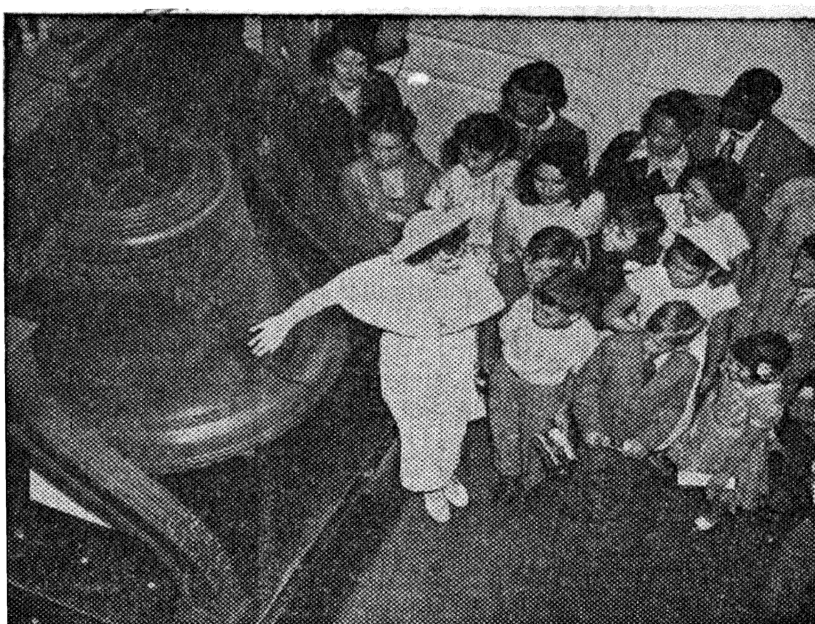
بر مدار چرخ کم کن تکیه کین وارونه طاق

متکی بر باد و بنیادش همی باشد بر آب



ناقوس

بانگ ناقوس کلیسا شد بلند — گِرد آن جمعی چو بر آتش سِپند



تا بدانند این نوای خوش ز کیست — زین شتاب وهایهو مقصود چیست
چون به نزدیکش رسیدند آن گروه — زان نوای نغز و بانگ با شکوه
سر بسر اندرز بشنیدند و بس — رهنمای قوم چون صوت جَرَس
زندگی را بود دستور آن صدا — اجتماعی ، انفرادی ، بی ریا
یك بیك گفتند کایصوت بدیع — شاد زی در زیر این طاق رفیع
صد هزاران پند و اندرز مکو — از تو بگرفتیم و داریم آرزو
تا رساتر گردد این صوت بلند — تا دهد ما را همی اندرز و پند
از خدا دَم میزند ناقوس و بس — هست توحیدش بلب در هر نفس
نغمهٔ ناقوس جُز توحید نیست — مؤذن و ناقوس در واقع یکیست
گر که ز آلایش شود پاکیزه گوش — هم ز ناقوس آیدش بانگ سروش
جانش از ریب وگمان فارغ شود — نکتهٔ توحید از آنهم بشنود

قطعه

چون ندیدم مأمنی آوارگی شد پیشه‌ام
چون ندیدم چاره‌ای اینکار کردم اختیار

میهراسم چونکه در آئینه بینم روی خود
در فرار از سایهٔ خویشم بکوی ورهگذار

معنی تسلیم ترك آرزو آمد ولی
ترك جان خوشتر که در وی آرزو دارد قرار

سرزنش گوئی مرا تاچند ای یار شفیق
کز گذشته یادناور ، بگذر از این یادگار

زار و گریانم زسوز آتش جان و روان
آنکه چون من سوزدش جان میشود گریان و زار

بخت و پیروزی کجا ، آسایش و آرام کی
جایگیرد در دل پرمحنت من ، زینهار

کیستم ، از ماسوی بگسستهٔ زار و نژند
از خود و از یار واز اغیار یکسر برکنار

عیب برگفتار من کم جو برسم شاعران
زانکه شعر وشاعری هرگز نبودستم شعار

پایان

مهر ماه ۱۳۳۶

بقلم: سخنور معاصر آقای عباس فرات

مژده که باز ازطریق حسن ولطافت
خانم نورالهدای منگنه را گشت
شیوه شیوا بیان نغز نظر کـن
شاد شود خاطـر از کـلام منظم
کشور دلها کند ز لطف مسخر
پای منه در ره گمان که بهر حال
شعلهٔ شوقی زند بدل همگان را
پای نهد طبع چون براه تکامل
لب پی تحسین و آفرین بگشا، هست
بانظرپاك ، بین بدین سخنان، زآنك
دوش زجمعی فرات خواست که گویند
کرد برون سر زجمع پیك ره و گفت

دست بر آورد ز آستین سخن خوب
از ره فضل و هنر قرین سخن خوب
به بود از شهد و انگبین سخن خوب
میشود آری چه دلنشین سخن خوب
گرددا گر نقش برنگین سخن خوب
غم برد از هر دلی یقین سخن خوب
بسکه بود گرم ودلنشین سخن خوب
گردد مستحکم و متین سخن خوب
درخور تحسین و آفرین سخن خوب
میکندت پاك و پاکبین سخن خوب
گشت چه سالی چنین وزین سخن خوب
از پی تاریخ طبع ـ (این سخن خوب)

۱۳۷۷

آثار چاپ شدهٔ مؤلف

صفحه

آثار چاپ نشدهٔ مؤلف

۱ـ جلد دوم دوست شما

۲ـ صحنه‌های زندگی